



دال // گاه / نامه / ادبیات / شعر / داس / تان / ترانه // شما / ره / ۵ / پا / ییز / ۱۴۰۰

دال // گاه/نامه ادبیات/ شعر/ داس/تان/ ترانه

سرد اینیر
فاطمه اخت اصاری



ویراست/اران // مترگان حاجی زاد/گان، عاطفه اسدای،
سارا شاملو، اعظم اسعادی، پویا کولیوندر/اده
گرافیک // محمد حس ان فروزان فر
مش/اور ادبی // سید مهدی موس اوی

ID/// @postmodern.magazine
postmodern4444@gmail.com

ارتباط



پا/پیز ۱۴۰۰

و با تشکر از همه‌ی کس/انی که در تهیه‌ی این گاه‌نامه هم/راه ما نبودند و ما را تنها گذاشتند. (:

• فهرست

• عکس ج /

بیتا ملکوتی
محمد رضا افشاری
فرناز جعفرزادگان
احمد جاوید انوش
صنم مطلق زاده
نسیم شاهواری
محمد نیک زاده
علیرضا ضیافتی صباغ
ناهد ع موسوی
محمد مهاجری
پوریا قنبری
بهرام روحانی
امیر محمد ابراهیمی
محمد رضا عراقی
مهدی خدابخش
محبوبه عموشاهی
امیر حسین دهقان نژاد
علی کندی
عباس صادقی
سینا فرخی فرخانی

• عکس ب /

پژمان ملایی
منصوره بادآهنگ
سالار کبیریان
بهرام روحانی
لیلا ساتر
مهران سروی
ناهد موسوی
داریوش جلینی
عباس زارع
پگاه سیداسراری
مهدی بردبار
محبوبه عموشاهی
علیرضا میایی

معصومه محمدی (شهرزاد)

• عکس الف /

نسیم شاهواری
عباس زارع
صحرا دانایی
مجتبی یاوری راد
فائزه کیانی فر
هستی ناصری
حجت مهرعلیزاده
ندا یاسمی
سینا عباسپور
رضا غفاری
سمیه نعمتی
مهتاب همپای
شقایق پاک سیما
سهراب خدابنده لو
فرید اکبرنیا
نیلوفر اردلانی
حسرت محمودآبادی
مهسا سدیری
هستی محمودوند
شیدا صادقی
ابوالفضل مسلمی شانددیز
کامبیز صادقی
فرشاد صحرایی
احسان چاوشی
محبوبه عموشاهی

سخن سرد / ابیر _ فاطمه اخت / صاری

توی دنیای بی ترحم مرد
«دال» تنها دلیل بودن بود
«دال» هم بال داشت، هم دامن
«دال» اسم پرنده یا زن بود

می توانست لای خط‌های
نامه‌ای عاشقانه گم بشود
یا شبیه کلید یک در قفل
سال‌ها توی خانه گم بشود

قفسش یک اتاق کوچک بود
روی دیوار، عکس پنجره داشت
از درختان باغ، از خورشید
توی مغزش چقدر خاطره داشت

مرد یک روز توی ترمینال
سفرش را نرفت با تردید
جلوی چشم گیج آدم‌ها
«دال» را از میانشان دزدید

مرد هم بغض داشت هم سردرد
چمدان را گذاشت توی کمد
خانه با بوی وحشیانه‌ی عطر
خانه با حس زندگی پر شد

شب اگر چه کشیده بود به شب
«دال» بی وقفه ماه کامل بود
مثل یک اتفاق بی تکرار
«دال» یک گریه از ته دل بود

زندگی کرد مثل یک رؤیا
در جهانی که مرد ساخته بود
«دال» آغاز هیچ چیز نبود
«دال» یک اسم ناشناخته بود

دلیل دال

فاطمه اختصاری

ادبیات و نقاشی از دیرباز با هم ارتباطی تنگاتنگ داشته‌اند. تصویرگری در آثار کلاسیک ادبی، ترکیب شعر و نقاشی (یا داستان و نقاشی) در کتاب‌های مصور کودکان، پرده‌خوانی و فرهنگ نقالی، شعر کانکریت و... فقط جلوه‌هایی کوچک از ترکیب این دو هنر هستند.

ظهور جلوه‌ای دیگر از هنر سوم (هنرهای ترسیمی)، یعنی عکاسی، نه تنها این ترکیب و ارتباط را کم‌رنگ نکرد، بلکه استفاده از عکس مناسب به همراه شعر یا داستان، یکی از دل‌مشغولی‌های نشریات ادبی شد. عکس‌هایی که نه تنها به جلوه‌ی بصری صفحات نشریات می‌افزودند، که گاهی برای درک بهتر اثر و لایه‌های معنایی آن به یاری مخاطب می‌شتافتند. ترکیب هنر عکاسی و ادبیات خیلی زود به کتاب‌های منتشرشده نیز راه یافت. از بیوگرافی‌ها و آثار تحقیقی که چاپ عکس در لابلای صفحات آنها نقش مهمی در مستند کردن مطالب داشت، تا رمان‌ها و مجموعه‌شعرهایی که ادعا داشتند عکس‌های منتشرشده در آنها بخشی از اثر ادبی بوده و جزئی از شعر یا داستان به‌چاپ‌رسیده است. اتفاقی که در ادبیات فارسی هم در دو قالب «شعر آزاد» و «غزل پست‌مدرن» بارها رقم خورده است و شاهد چاپ مجموعه‌های عکس-شعر بسیاری در این دو قالب بوده‌ایم.

شماره‌ی اخیر مجله‌ی ما که «دال» نام دارد، تجربه‌ای دیگر برای نزدیک کردن این دو هنر و

هنرمندان این دو حوزه است. ما ابتدا به سراغ سه عکاس مطرح جوان رفتیم و از آنها درخواست کردیم که یکی از عکس‌های مفهومی خود را در اختیار ما قرار دهند. در انتخاب این عزیزان سعی ما بر آن بود که هنرمندانی انتخاب شوند که از لحاظ تکنیکی و موضوعی در فضاهای متفاوتی کار کنند. خوشبختانه هر سه هنرمند گرمی با روی باز از این پیشنهاد استقبال کردند و پس از بررسی‌های بسیار و لحاظ کردن نکات مختلف، سه عکسی که در این شماره می‌بینید انتخاب شد. پس از انتخاب عکس‌ها، در شبکه‌های اجتماعی و پیج اختصاصی مجله در اینستاگرام فراخوانی منتشر کردیم و از هنرمندان عزیز خواستیم که آثار خودشان را در قالب شعر، داستان و ترانه برای ما ارسال کنند. آثاری که با الهام از یکی از این عکس‌ها نوشته شده و ارتباطی ناگسستنی با یکی از این تصاویر داشته باشد.

خوشبختانه در زمانی کوتاه، تعداد زیادی اثر به ایمیل مجله ارسال شد که نشانه‌ی اعتماد شما به نشریه‌ی ما و راهی است که در هنر مستقل پیش گرفته‌ایم، اما در هنگام انتخاب آثار ما مجبور شدیم تعداد زیادی از آثار را حذف کنیم که دلایل این اتفاق به‌طور اجمالی از این قرار است:

الف- بعضی از آثار برای عکس‌های ارائه‌شده و با الهام از آن‌ها نوشته نشده بودند و قبل از فراخوان ما در جایی به چاپ رسیده بودند. درواقع بعضی از هنرمندان، از میان آثار قدیمی‌شان، اشعار و داستان‌ها و ترانه‌هایی را برای ما فرستاده بودند که به نظرشان از لحاظ محتوایی تا حدی به عکس‌ها مرتبط بودند. گاهی این آثار بسیار زیبا بودند، اما هدف ما از انتشار این شماره را برآورده نمی‌کردند؛ که با افسوس بسیار مجبور به حذف آن‌ها شدیم.

ب- بعضی از آثار از لحاظ کیفی سطح بسیار پایینی داشتند.

ج- بعضی از آثار، ارتباط مفهومی کمی با عکس‌ها داشتند و حداقل گروه ویراستاری نشریه نتوانست این پیوند و ارتباط را دریافت کند.

د- بعضی از آثار دارای مشکلات تکنیکی در ارسال بودند. مثلاً به‌صورت فایل Word فرستاده نشده بودند یا نام خالق اثر به‌طور کامل درج نشده بود یا متأسفانه پس از پایان مهلت ارسال آثار، فرستاده شده بودند.

درنهایت پس از جلسات بسیار بحث و گفتگو، آثاری که در این شماره می‌بینید انتخاب شدند. آثاری زیبا و خواندنی که نشان می‌دهد چگونه یک عکس می‌تواند الهام‌بخش اندیشه‌ها و فرم‌هایی گوناگون در ادبیات باشد. هرچند بی‌شک جای بسیاری از شما در این شماره خالی است و امیدواریم با حضور آن‌ها که به هر علتی در این شماره حضور ندارند، نشریه‌های بعدی ما از این نیز پربارتر باشد.

در انتها لازم است از طرف هیئت تحریریه تشکر کنم از استقبال بی‌نظیر شما از شماره‌ی قبلی ما (نشریه‌ی «ژ»). صدها استوری و پست در حمایت از مجله‌ای که بی‌هیچ حاشیه و پیشوند و پسوندی

به ادبیات و هنر حرفه‌ای می‌پردازد، چیزی نیست که بشود به‌راحتی از آن گذشت. و انتشار زیرزمینی این منتخب از ادبیات امروز به‌صورت چاپی (در ایران) نشانگر آن بود که ادبیات واقعی، فراتر از سانسورها و یارکشی‌ها، همواره راه خود را پیدا خواهد کرد.

همچنین به اطلاع شما مخاطبین و هنرمندان گرامی می‌رسانم که شماره‌ی بعدی مجله که «تشدید» نام دارد به «آثار ترجمه‌شده از زبان‌های غیرفارسی» اختصاص خواهد داشت. از همین جا از تمام مترجمین عزیز دعوت می‌کنم که آثار خود را (در حوزه‌های شعر، داستان و ترانه) به همراه متن اصلی اثر برای ما ارسال کنند تا در شماره‌ی بعدی مجله، میزبان این آثار باشیم. راه‌های ارتباطی ما هم مثل همیشه اینستاگرام و ایمیل مجله هستند که در شناسنامه‌ی مجله می‌توانید آن‌ها را پیدا کنید.

باز هم از شما تشکر می‌کنم که در این چند سال که در کنارتان بوده‌ایم هرگز ما را تنها نگذاشته‌اید. این مجله متعلق به شما و آثار زیبای شماست و قرار است تا عمری و توانی باقی است صدایی مستقل برای ادبیات فارسی باقی بماند.

با احترام



*

عكس الف

داوود مائیلی

مهری

روزی شده بودند به دریا راهی
با طعمه‌ی توری به خیالی واهی
خشکید مسیر رود و حالا مانده‌ست
در جنگل بی‌ماه، تلی از ماهی

نسیم
شاهواری

از چروکِ دهان دنیا بیرون زدیم آنگاه که از بیرون خنده‌ها
و با جنازه‌ی خاموش به حرف تلخ ماه
خود کنار آمدیم خیره شدید

یعنی زندگی همین بود؟ و پشت روزهای خشک
صدایی چرک کرده روی نفس‌هامان
میان گوشت روی اشک‌هامان
روی بودنمان روی بودنمان
طعم منظره‌ی درد شرط بستید

در درون نیمه‌باز عمر و حاشیه‌ی چهره
و در بیداری هر خمیازه در دود خسته‌ی بالای شهر
خیال در نگاه ماهی در خلوت آلوده‌ی شب
و حباب‌های خون پشت دیوارها
در قدم‌ها پشت سنگر لب‌ها

گذشتن از دری مخفی در هر خیابان
مابین مرگ و گلوله‌ای ناپیدا در گریه‌های خیال همدیگر
شنود شدید

یا رودخانه‌ای که از درون خشک می‌شود ما که جوانه‌ی یک فصل بودیم
و سنگ‌هایش در مویرگ‌های و در تمام فصل‌ها
سخت صدا ریزش می‌کند با دست‌های وحشی
آنگاه که در روحم چیزی می‌خزد تکیده شدید

عباس زارع

وقتی می‌شنوم
ناله‌ی کودکانی
که در خواب ساعت‌ها
این قدر مانده‌اند
تا زمان از قهوه‌ای عطر چوب
و مرز چشم‌هایتان رد شود

صدای آرشه آرام روی صحنه نشست
شبیبه سکه‌ی افتاده از گُت صیاد
شبیبه صندلی و میز روی شن‌ها بود
رسانده بود خودش را به سمت زوزه‌ی باد

صدای آرشه‌ی زخمی از ته دریاست
کلید کشتی متروک مانده در مُشتم
جهان نهنگ بزرگی شد و تو را بلعید
شبیبه حلقه‌ی این عشق دور انگشتم

رسانده بود خودش را به قعر اقیانوس
اتاق کوچک دریا برای او کم بود
که در خیال خودش بود، در خلاف جهت
که در خیال خودش جای پاش مُحکم بود

صدای آرشه‌ی زخمی از ته جنگل
و نسل آخر یک دسته ماهی آزاد
دو دست رهبر ارکستر رفت سمت سکوت
و تور خونی صیاد بر زمین افتاد...

به لنز زل زد و دنیاش را که ثابت کرد
دو چشم گرد خودش را به روی دوربین بست!
زمان به فکر فرار از تمام دنیا بود
زمان توقف یک عکس نسبتاً تار است...

زمان در عمق نگاهش دوباره تخم گذاشت
صدای ساکتش از قاب بسته‌ام، خونی‌ست
مدار منحنی مرگ توی بشقاب است
مدار منحنی مرگ!... غیرقانونی‌ست

زمین دو حفره پر از خیرگی به ساحل بود
زمین دهان سیاهی که کارد و چنگال است
عبور توده‌ی مرگ است با دو پای سریع
به شکل ماهی آزاد توی یخچال است!

صحرا
دانایی

ملهی‌ها

از خواب نقطه‌ها می‌آمدند
جنگل را انتخاب می‌کردند برای مرگ
که تو در آن گم بودی
پرنده‌ها برخلاف جریان باد
درخت را از یاد برده بودند
و این احتمال
از کار افتادن ابر بود

مجتبی
یاوری راد

ارزش بی‌نشان جمهوری

فائزه کیانی فر

تهران شکاف برمی‌دارد
جای جراحی جرئت تو،
روی ران‌هایم نشانه می‌رود
و منفی می‌شود جواب پزشک قانونی
ماه اول بی‌حیا می‌شوم
ماه دوم فکر می‌کنی دوست نداری‌ام
ماه سوم ننشسته منتظر ما هیچ آینده‌ای
و ماه چهارم بادها
من کلمات را زیر پیراهنت می‌ریزم
و از اشک‌های من لرزه می‌افتد
بر استخوان‌هایت
اینجا زندگی گرو ارزش‌هاست
و زیر سیم‌خاردارها بی‌ارزش‌تر از
زن بودنم هیچ نیست
از ولی عصر پایین می‌روم
راه‌آهن را قورت می‌دهم
ابر بغض می‌کند
باد گریه می‌شود
و تو کدام فرودگاه را
بسته‌ای به کمربندت
که زمین‌گیر شده‌ام؟
من می‌ترسم، من می‌ترسم
اینجا بازرسی بدنی سربازها،
بوی متعفن هم‌خوابی دارد
کاش بدوزم عطر لاهیجان لبانت را
به حکومت فدرال

چمدانم ریشه می‌زند از خاک
و همیشه کسی مثل من
که اشتباهی متولد شده...
حالا باید به کجا بروم؟
که له شده‌ام بین نواری از تو
و همشهریان اجباری‌ام در «کورشول»
زمان اینجا ایستاده
ماهیان راه می‌روند
و مردم «آنژو» بی‌نان
در زیر مصائب ماه آن‌قدر
با نور عشق‌بازی می‌کنند
تا ته بکشد خون تمام قاعدگی‌ها
و اینجا تو در خیابان جمهوری،
برای بوسیدنم
برای قهر نکردن خدا با ما
با نفس‌های خبیست
می‌خوانی به لمس گوشم:
«فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ وَ عَلَى الْمِهْرِ الْمَعْلُومِ»
در حُجره‌ی حنجره‌ی من
بوی اتراق سربازانی که می‌گویند
«لبیک یا زهرا» و فلج می‌شوند،
وسوسه کرده مادرت را
اما
موهایم قرمز می‌شود

اما پر است تنم از جوال دوز
تنم می‌سوزد از بوسه‌های ناآشنا
و دلم برای هُرم حرمت‌مان تنگ می‌شود
چمدانم ریشه می‌زند از خاک
و همیشه کسی مثل من،
که اشتباهی متولد شده
حالا باید به کجا برود؟
که له شده‌ام بین نواری از تو
و همشهریان اجباری‌ام در «کورسول»
زمان اینجا ایستاده
ماهیان راه می‌روند
و مردم «آنژو» بی‌نان
در زیر مصائب ماه
با نور عشق بازی می‌کنند
و تو هنوز در خیابان جمهوری
با نفس‌های خیست
به لمس گوش دختری که من نیستم،
می‌خوانی:
«فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ وَ عَلَى الْمِهْرِ الْمَعْلُومِ»

چشمت شریک جرم‌هایم بود
اینکه خودم را در خودم کشتم
از خط پایان هم گذر کردم
گرچه غمت چسبیده به پشتم

من ماهی‌ام، محتاج آغوشت
گرچه تنت عمری بیابان بود
توی سرم در فکر آزادی،
اما سزای عشق، زندان بود

تو مشرقی، هر روز می‌تابی
خورشید لانه کرده در موهات
من در خیالم، با تو می‌میرم
یا زنده‌ام در بُعدِ بازوهایت

من دیده‌ام روز وفاتم را
یا زندگی با دردِ نامحسوس
افعالِ من ماضیِ اجباری‌ست
از قیدهام افسوس... هی افسوس

لطفاً بگو اکنون کجا هستی؟
عطر تنت، چشمت... و حالت را
من ماهیِ صدساله‌ی مُرده‌م
بیرون بکش از من خیالت را

هستی
ناصری

نام گلی داشت به گمانم	دامون
اقاقیا	امون از دلامون
ریخته بود از شانه‌هایش داس	دامون
ریخته بود از دندان‌هایش ساطور	
از دنده‌هایش ازّه	صحرا به انتها رسیده بود
تو صدایم زدی	و خشک‌رود از دواير مرکزی دور بود
فروریخته بود از پاهایم سرما	گیسو فشانده بودی به لاشه‌ی افلیج
کلوستریدیوم چه گوارایتان باد	گیسو گرفته بود رگ از شوره‌های بیابان
یک‌هزار	چرخ زدی و چرخیدی و گفتی:
دو هزار	شخم اگر که زدیم انگور بیاشیم
ده هزار	گفتی:
سایه‌ی اعداد افتاده بود بر لاشه‌های افلیج	گراز اگر بزند از راست
سایه‌ی اعداد را برداشتیم	گله‌های وحشی آهو بیرون می‌زنند از چپ
سایه‌ی اعداد را جفت‌جفت انداختیم در کیسه	دشت پیاله دست
سایه‌ی اعداد را در رسانه‌های عمومی بیان کردیم	به خشک‌رود ریخته خواهد
ضمن اشاره به این موضوع	باشد اگر تو بخواهی گندم هم...
که ما انسان‌های احمقی هستیم	نان اگر نباشد!
و انگور اگر نباشد	جهان اگر نباشد
گرازهای احمقی خواهیم شد	

دامون
دامون
امون از دلامون

دامون
دلامون
امون دامون

گفته بودی نان اگر نباشد!	گریخته بودم
جهان اگر نباشد!	که ماهیان زیادی از پی‌ام بودند
	با باله‌های آغشته به کلوستریدیوم
	جایی
گله‌های وحشی آهو بیرون زدند از چپ!	میان
	اقیانوس
حجت مهرعلیزاده	...

جمعیت اندیشه‌های مفتخر با خود
ثبت قوانین، می‌زند چکش به روی میز
دو با دو باید که... عدد تحویل‌مان می‌داد
اما نمی‌گنجید در افکار ما یک چیز

یک جنگل افسرده در قلب جهان بودیم
تقدیرمان هم سوختن یا خشک‌سالی بود
سبزی درون هر رگ ما بود، اما حیف
دستانمان از برگ‌های سبز خالی بود

شب بود هر روز و فقط یک ماه می‌دیدیم
در خاک آزادی اگرچه ریشه می‌کردیم
با دست‌های جغد شومی روی یک تکرار
در ساقه‌های خود تبر یا تیشه می‌کردیم

در زندگی‌ها مان هزاران مرگ می‌روید
اوج جهان آرزوهای سیاهی بود
ترسیده بودیم از صدای زوزه‌ی اژده
دنیای پیش رویمان دنیای گاهی بود

پاییز بود و فصل ریزش‌های احساسی
در چشم‌های ماه خود زل می‌زدیم اما
هی دور از هم می‌شدیم و خسته‌تر از قبل
در انتظار هر امیدی رو به فرداها

ما که هنوز از بی‌کسی‌مان غصه می‌خوردیم
تنها برای ماه خود ماهی‌ترین بودیم
تصمیم سختی بود بین رفتن و ماندن
ماندیم و راهی نو به سمت ماه پیمودیم

سینا
عباسپور

سینه‌ی دَلَمه‌بسته‌ی باد
پذیرای نامِ صد نفر است
که آرام
گلوی یکدیگر را می‌درند:
چو قلب‌های از وطن تُهی
خانه‌جوییم؛

گسیل
به ضلعِ فراموشی:
که پناهِ تاریخ
شانه‌ی صلح بود

فردای ویرانی
از نامی که تکرار می‌شد
و از سایه‌ی سربازانِ لرزان
تنها

دهانِ ماهیانِ نقره‌فام
بوسه‌گاهِ جوانه‌های بی‌هرگزِ رسش است
و انبوهِ آوارگانِ دریا زده
منتقمانِ گمنامند
آسمانی نیست

صبحی نیست
کرانِ دشت را ر بوده‌اند
رسولانِ بی‌نام

ساعتِ چهار نیمه‌شب است
درختانِ بلوط لختند
و جنگل
صدای دریا را
در خواب
دیده است

طلسمِ هزارساله شکسته است
امشب
چه نام‌ها که از سرِ وحشت تکرار می‌شوند...!
خونِ جنگاورانِ تشنه
بر جویِ شب روان است
و طعمِ گسِ بهار بر لب
انگار جنگلِ آفتاب‌ندیده
تنش را از درختانش آویخت
و آسمان
با خطای انگشتانِ سپیدار
بر زمین ریخت

به وقتِ تقویمِ آب می‌پرسم:
چند قرن شده است
که جنگلِ آذینِ بحرِ سرخ
به انتظارِ فرداست؟
پیش از نبردِ جنگل
در صبحی که نامش فردا بود
افقِ ساحل
حک شده بود
روی شاه‌رگِ ماهی‌ها
همان صبحِ خیلی دیر
که دخترانِ صحرا در آن
سپیدیِ تنشان را به آسمان بخشیدند
و صیادِ بی‌جان
هنوز
تورِ حادثه را بر زمین می‌کشد

به جهان ماهی‌های در گور خوابیده
در سراسر هوایی
که مخدر است، تنفس
که عادت است، قفس
که بی‌خیال رنگ ماهی‌ها
خیالی نیست
این جنگل است
این درخت است
این چشمان توست
یا پر است
یا خالی

یا به خاموشی جنگل غبطه می‌خوری
یا به مرگ برگ‌ها مؤمن؟
چگونه‌ای؟
به سرسختی آسمان، باور می‌شوی؟
بیچاره آدمی
خبر نداشت
خبر نداشت
ذائقه‌ی مرگ، طعمه‌ای بیش نبود
طعمه بود به دهان آفت‌زده‌ی جبرئیل
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
در شبیخون باد، خدا گریه می‌کرد
در گلوگاه زمین، طناب به گردن خورشید بود
کوه سر از پا تکه‌تکه بود
زمان چتری بود
برای سیلی که از حواس آدم‌ها
در چهارچوب بن‌بست‌ترین زمستان می‌بارید
که می‌بارید
و این خدا بود
که تمام راه را
پس کشیده بود؟!؟

سمیه
نعمتی

آنچه گفته‌ای را موبه‌مو انجام می‌دهم
وقتی آبشش‌هایم از کار می‌افتند
انبوهی بی‌شکل از دریا را
در جای صبحانه‌ام حل می‌کنم
یک نفس سر می‌کشم
تا مرگ دستش را از روی دهانم کنار بکشد
مادرم را کیور غمگینی می‌دیدم
با چشم‌هایی دریده
که دهانش را تکان نمی‌داد
ما را بر این زمین برهوت زایید و مرد
بی‌خود من را در مشت‌های پر از آب زنده نگه‌ندار
بگذار بر خاک بتپم
می‌خواهم کیور غمگینی با چشم‌های دریده باشم
که دهانش را تکان نمی‌دهد

مهتاب
همپای

از زندگی چیزی نمی‌خواهیم
وابسته‌ی قلاده‌ای هستیم
یک گور دسته‌جمعی زیبا
ما مرگ‌های ساده‌ای هستیم

مبهم‌ترین آینده‌ی ممکن
ما اتفاق تلخ تاریخیم
در ما جنازه راه می‌افتد
تابوت‌های تشنه‌ی میخیم

از ما بکن هر آنچه را داریم
ته‌مانده‌ی اندیشه‌مان باقی‌ست
آوار شو بر بام این خانه
قلبی برای زندگی کافی‌ست!

ما مردمان کوکی بی‌روح
از سر به پا سرخورده‌ای هستیم
دریا اگر پس می‌زند ما را
چون ماهیان مرده‌ای هستیم!

شقایق پاک‌سیما

به هدر می دهند
انتظار تازه عروسان را
و گریه می کنند
در چشم‌های مادری که
رضایت داده است
به چند تکه استخوان
در آغوش گرفتن را
تفنگ‌ها پرند
پرند از آدم‌های هضم نشده‌ای که
از بدو تولد قورشان داده‌اند
پرند از سربازهای دلیری که
پشت خاکریزها قایم شده بودند
پرند از خودکشی ماهیانی که
قوطی کنسروها
فرستی اندازه‌ی اقیانوس را
از آن‌ها گرفته است
تفنگ‌ها موجودات عجیبی هستند
هرچه کوچک‌تر می‌شوند
انسان‌های بزرگ‌تری را قورت می‌دهند
تفنگ‌ها به پایان فکر می‌کنند
و هیچ گلوله‌ای
انگشت اشاره را به رسمیت نمی‌شناسد
تفنگ‌ها از آدم‌ها پرند نه گلوله‌ها

ماهی‌ها را به جنگل بردند
تا حافظه‌ی درختان را کوتاه کنند
تا درختان پاییز را فراموش کنند
که چگونه لُختشان می‌کند
من به رودخانه رفتم
تا راه فراموشی را سد کنم
و هرچه تقلا کردم
پاییز به قلاب گیر نمی‌کرد
مهر مدت‌هاست رفته
هم‌چنان پاییز است
ماهی‌ها مُردند
درخت‌ها از یاد بردند
میوه‌هایشان را
من به جنگل رفتم
تا برگ‌ها را جمع کنم

به دنیا نیا دختر خوب من!
که این زندگی مثل تو ناز نیست
تو را دوست دارم عزیزم... ولی
پر بسته را نای پرواز نیست

منم لاشه‌ی ماهی روی خاک
که «فریاد او زیر آب» آب شد
سر شب دم «جشنِ دلتنگی» اش
تمام تنش «شام مهتاب» شد

نه من مُردم و نه نفس می‌کشم
سیاهی به دریا رسید و تگرگ
همه دلخوشی‌های این اسکله
سرانجام زیبایشان بعدِ مرگ!

به قدری مرا خط زده زندگی
که حالم به عکس مزارم خوش است!
چنان خطِ «آزادی» و «انقلاب»
خیالم به هرچه ندارم خوش است!

به دنیا نیا دختر خوب من!
تو هم مثل من وارث غم نشو
من و تو شبیهیم شاید به هم
به دنیا نیا و شبیهم نشو...

نیلوفر اردلانی

هیچ‌گاه چکیدن خورشید دیده‌ای؟

حسرتِ خشکیده در نگاهی دور

نزدیک می‌کند

سوزش گام‌ها

کسی به ماهی بودنمان

شک نکرد

سمت نرسیدن از هر سو؟!

اینکه گل را گل می‌کشیم

آنگاه که سنگ

و ریه‌ها از گل آلود شدن هوا

روی سنگ

فاز آدم شدن برمی‌دارند

آنگاه که تن

ماهیانِ پایه‌ماه / پا گشوده

روی پا بند نیست

پوچ می‌زایند

خزیدن، رد ماسه‌ها را دنبال

و پستان‌های بزرگ آبزوردشان

تا ابدیتِ مرگوارگی

آب می‌اندازد

پرده‌ی آخری باشد

دهان توله‌های نهیلیسم / نفس نفس

بر نقشِ کتیبه‌های آسو

تن‌های پس از معاشقه / شقه‌شقه

آن‌سوتر

تلنبار می‌شوند

این مطلق تا ابد گنگ

در خواب بیابانی

این سراب تا همیشه لال

که ذوق‌مرگِ جنگلی بود

لب‌هایمان ترس برداشته

در باورِ نَم‌زده‌ی بودن‌ها

از خشکیِ عصب

از نسیانِ زمین

که دیروز دریا را به خاطر نمی‌آورد

حسرت

محمودآبادی

پنه

جنگل ایستاده، خموش
از هر سو می‌روم درختی بهت‌زده غریبانه به
انتظار ایستاده
ماهی‌هایم را در کدامین حوض فیروزه‌ای رها
کنم؟
وقتی از چشم هر کاشی آبی خون می‌چکد
تو بگو
دست‌هایم را در کجای این خاک سوخته بکارم؟
بر سرانگشتانم گنجشکان یخ‌زده آرام گرفته‌اند
من سرگردان،
تو آواره،
و همه‌ی ما بی‌پناهییم
حوض آبی را نشانم بده

مهسا سدیری

کوچیکه برات تُنگ و آکواریوم
می‌ری، می‌چکه از چشم ریمل و...
می‌ری سمتِ دریا و پشتِ سرت
با اشکام سیا(ه) می‌کنم ساحلو

دلَم تَنگِ تَنگِ خیالی‌مونه
نمی‌فهمه - حَتّی خودم - حالمو
لباس پولکی‌مو تنم کردم و
پوشیدم زیرش کفشای باله‌مو

دوتا «ه» به «بال»ام چسبوندم و
می‌رقصم تِه آب؛ توو محفظه‌م
من اِنقدر ماهی شدم، آسمون
داره حافظه‌ش پاک می‌شه ازم...

کوچیکه برات تُنگ و آکواریوم
می‌ری، می‌شنون بوتو گوش‌ماهی
با اشکام سیا(ه) تر می‌شه ساحل و
می‌شن حَتّی موجای دریام سیا(ه)!

سیاهی می‌ره چشمای ماهیا
می‌ترکه، توو شب، بغضِ چند(د) تا حباب!!!
می‌ری توی دریا و من چند(د) قدم ↓
جلوتر بیام؛ غرق می‌شم توو آب...

می‌ریزن روی ماسه‌ها پولکام!
می‌بلعن شِنا کفشای باله‌مو!
می‌رم سمت ساحل... یه موجِ سیاه
میاد تا خودِ صبح دنبالَم و...

می‌ری، حافظه‌ت پاک می‌شه ازم
نرفته... قرار بود یادم بره
قرار بود عاشق نشیم و... نشد!
مَث(ل) ماهیا زود یادم بره

با چشمای ابری نگا(ه) می‌کنم:
یه دریای آبیّه بالا سرم!!!
زمین، حافظه‌ش، پاک می‌شه ازم!
می‌أفته رو آب عکسم و: می‌پَرَم...

هستی
محمودوند

ماهی‌ها
آب دریا را سر کشیدند
و در خشکی مردند

شیدا
صادقی

یک عالمه ماهی توی جنگل
دنبال یک دنیای آرومن
دنیای اون‌ها عمق یک دریاست
اما به این تقدیر محکومن

اون ماهیا بیزارن از جنگل
جنگل براشون مثل کابوسه
دارن تلف می‌شن از این غصه
توی دلاشون کوه افسوسه

این بخت گند ماهیا بوده
که حاکما دریا رو بخشیدن
این حاکمای پست بی‌وجدان
توی بهشت ماهیا ریدن

راه نجات ماهیا شاید
اینه که با همدیگه دریا شن
توو عمق این کابوس وحشتناک
تبدیل به تعبیر رؤیا شن

باید برای کسب آزادی
فوری برن دنبال اقدامی
حدّ اقل باید بگن با هم
یک نه به جمهوری اسلامی!

غرق شدن در خشکی

کامبیز صادقی

با سعید توی آب بودیم. فرزانه لب ساحل نشسته بود و تن به آب نمی زد. فقط سیگار می کشید. سینا لباس های خیسش را درمی آورد. آمدنی مهلت نشد لباس در بیاوریم. شبیه بچه های ذوق زده، زده بودیم به آب. سعید و سینا یکدیگر را خیس می کردند و من عکس می گرفتم؛ انگار قرار بود زمان تا آخر دنیا درست در همین لحظه، در همین عکس ها بایستد. وقتی حسابی خیس و خسته شدند، سعید چکه کنان به طرف من آمد و گفت: «بینم چی گرفتی از من؟» با هم چند عکس آخر را دیدیم و زدیم زیر خنده. سعید گفت: «صبر کن... این طور ازم عکس بگیر!» انگار رفته باشد سجده، خم شد. دو دستش را پر از آب کرد و گفت از بالای سرم آب را می پاشم عکس بگیر! گفتم سعید این طور عکس ها را با شن کویر می گیرند نه آب دریا! خندید و گفت: «مگه دریا از کویر چی کم داره؟» چند بار تکرار کرد تا عکس خوبی از آب درآمد. شبیه موهای دختری در باد، آب دریا داخل عکس، توی هوا می رقصید. از پایین سمت راست تا بالا سمت چپ، قاب کش آمده بود. سینا نشسته بود و فرزانه می خواست برود چوب خشک جمع کند برای آتش. دوربین را کنار سینا زمین گذاشتم و گفتم: «بیاید بنیم به دریا!» فرزانه گفت: «زیاد نرید جلو! دریا رحم نداره.» خندیدیم و سعید گفت: «پاشید بیاید دریا قول می ده مهربون باشه!»

سینا گفت: «برید من لباسای خیسمو در میارم و میام.»
داشتم بلندبلند برای سعید ترانه ی «لورکا» را می خواندم و توی آب جلو می رفتم.
: «دریا خندید
در دوردست،
دندان هایش کف و
لب هایش آسمان.
- تو چه می فروشی
دختر غمگینِ سینه عریان؟
- من آب دریاها را
می فروشم، آقا...»
سعید می گفت کاش می شد آب دریا را با خودمان می بردیم اصفهان؛ شور است اما زاینده رود را زنده می کند. آب آرام بود و سرد. بلند داد زد: «لعنتی می خوام صداتو بشنوم، صدای دریا رو.»
رسیدم به جایی که فقط نوک انگشت شست پایم روی زمین بود و سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم. آب تا زیر چانه ام می آمد. سعید قدش از من کوتاه تر بود. سمت راستم ایستاده بود و داشت دو چرخه می زد. نمی دانم داشتم راجع به چه با او حرف می زدم، لابد راجع به دریا. کمی عقب تر که رفتم زیر پایم خالی شد و رفتم زیر آب. پاهایم قفل شده بود. نمی توانستم شنا کنم، دست و پا می زدم و کمی می آمدم بالا. نفس هایم با آب شور مخلوط می شد و دوباره دریا من را در خود حل می کرد و

پایین می‌برد. سعید انگار که از چشمانم فهمیده باشد شوخی نیست، آمد طرفم. با خودم کشیدمش پایین. نه می‌توانست مرا بکشد بالا، نه از دستم خودش را خلاص کند. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که سعی کنم خودم را به هر قیمتی که شده، از سعید بالا بکشم که تنها نتیجه‌اش این بود که او را می‌بردم زیر آب. سینا از ساحل فرار کرد سمت ما. همین‌که میان بالا و پایین رفتنم، میان نفس‌های شورم دیدم دارد می‌آید، تمام زوری که برایم مانده بود جمع کردم و دستم را به سمتش دراز کردم. بعداً فهمیدم آنجا یک گودال بوده. پیرمرد محلی گفت تا حالا جان چند نفر را گرفته. من که دستم از سعید ول شده بود، سعید توانسته بود خودش را بکشد بیرون. سینا می‌گفت پای راستم را جلو گذاشته بودم و نوک انگشتانم لبه‌ی گودال را حس می‌کرد. اگر کمی جلوتر آمده بودم، باید خدا به دادمان می‌رسید. فرزانه برایم آتش روشن کرد. کنار آتش نشستیم. سعید توی این دنیا نبود. رو به دریا نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. می‌گفت: «لعنت! لعنت بهت!» نمی‌دانم با من بود یا... فرزانه می‌گفت: «من فهمیدم. حسش می‌کردم ولی زبونم بند اومده بود. خودمم که شنا بلد نیستم. حتی نتوانستم به سینا بگم.» پهلوی آتش نشسته بودم. تازه خشک شده بودم. آخرین نخ سیگار را روشن کردم. پاکت خالی را مچاله کرده و روی آتش انداختم که صدای شاتر دوربین را شنیدم. برگشتم. سینا داشت از من عکس می‌گرفت. می‌گفت: «قیافه‌ت مثل میّت‌ها شده، می‌گیرم که یادت بمونه دریامردگی چطوره!»

نای صحبت نداشتم. دهانم خشک شده بود. هرچه بطری آب را سر می‌کشیدم و سیگار دود می‌کردم، افاقه نمی‌کرد. دهانم شور بود، شور و خشک. فرزانه فیلتر سیگارش را توی شن‌های ساحل خاموش کرد. رو به سعید گفت: «گفتم نرید، گفتم دریا رحم نداره.» دریا می‌گفت: «نخیرم من خیلی‌ام مهربونم!» گفتم: «اگه مهربونی چرا این‌طور ناخوناتو مثل تیغ توو بازوی آدم فرو می‌کنی؟ می‌گفت: «همه‌ش از مهربونیه.»

چند ماهی بود می‌شناختمش. اوایل کم پیش می‌آمد با هم حرف بزنیم، ولی وقتی اتفاقی هم را می‌دیدیم یا چند وقت یک‌بار برای کاری به هم پیام می‌دادیم، کافی بود پای هنر به حرف‌هایمان باز شود. آن وقت دیگر حرف‌هایمان تمامی نداشت. میان یکی از همین مکالمه‌ها، قرار گذاشتیم هر سه‌شنبه با هم فیلم ببینیم. خوبی‌اش این بود هیچ کداممان اهل برنامه‌ریزی نبودیم. سه‌شنبه‌ها توی دانشگاه، کافه، کلاس... یا هر جا که می‌شد می‌نشستیم. لپ‌تاپ را روشن می‌کردم و دریا شروع می‌کرد به جستجو میان فیلم‌هایم. معمولاً فیلم‌ها را او انتخاب می‌کرد. همیشه این‌طور بود؛ یا با نظر من مخالفت می‌کرد، یا بعد نیم ساعت گشتن، فیلمی که من اول پیشنهاد داده بودم را می‌آورد و می‌گفت: «بیا اینو ببینیم فکر کنم فیلم خوبی باشه.» دوست داشت با من مخالفت کند! هنوز هم نمی‌دانم چرا. سه‌شنبه‌هایی که جایی گیرمان نمی‌آمد، می‌رفتیم کافه. برای اینکه دو ساعتی فیلم دیدنمان طول می‌کشید و با یکی یک گوش هندزفری فیلم می‌دیدیم، معمولاً کافه‌ی خلوت انتخاب

می کردیم. می دانستیم کافه‌ها که الکی خلوت نیستند! مرضی چیزی دارند. مثلاً کیک شکلات تلخشان زیادی شیرین بود، یا قهوه‌ی اسپرسوشان رقیق بود و به آمریکانو می زد؛ ولی خب خوب بود، چون دریا می گفت هم صدا کمتر است، هم آدم که زیاد می نشیند کافه‌چی چپ‌چپ نگاه نمی کند. یک بار وقتی که می نشستیم سفارش می دادیم، یک بار وسط فیلم. شده بودم شبیه کارمندی که روزها را خط می زند تا جمعه بیاید. تمام هفته منتظر آمدن سه‌شنبه‌ها بودم. نمی دانم از کی؛ شاید از آن روزی که وسط فیلم فهمیدم ناخودآگاه به انعکاس چشمانش از داخل صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شده‌ام. دست راستش را زیر چانه‌اش می گذاشت و خیره می شد به صفحه‌ی لپ‌تاپ. لعنتی همیشه‌ی خدا چشمانش لبریز از اشک بود؛ انگار مژه‌هایش سنگینی تمام اشک‌های نریخته‌ی دنیا را بر دوش داشتند. به چشم‌هایش خیره می شدم و فکر می کردم اگر یک روز اشک‌هایش جاری شود دنیا را، تمام دنیا را غرق خواهد کرد. به شوخی می گفتم: «اگه گریه کنی زاینده‌رود از خشکی در میاد.»

فقط سه‌شنبه‌ها نبود، دیگر هر روز می دیدمش. با هم ناهار می خوردیم، با هم بیرون می رفتیم، بعضی وقت‌ها هم که هیچ کار دیگری نداشتیم یا جایی نبود که برویم، سوار خط دروازه شیراز می شدیم. ایستگاه نرسیده به مجسمه‌ی پیر زن و پیرمردی که سر مادی «نیاصرم» بود، پیاده می شدیم. من با مجسمه‌ها کمی خوش‌وبش می کردم و دریا عادت داشت به احترامشان کمی خم شود و دست روی سینه بگذارد. از مغازه‌ی کنج سه‌راه سیگار «کنت پاور» می خریدیم و پیاده

داخل مادی را گز می کردیم و سیگار می کشیدیم. خسته که می شدیم، می نشستیم لب مادی. دریا با فشار ناخن روی فیلتر سیگارش طعم نعنا را می ترکاند و من پاور بلوبری را. صورت‌هایمان را به هم نزدیک می کردیم؛ آن قدر نزدیک که صدای نفس کشیدنش را می شنیدم. دود نعنا و بلوبری به هم می رسیدند، من به لب‌هایش. لب‌هایش مزه‌ی ماهی دودی می داد؛ شور شور بود. هوا سرد شده بود. کمتر پیش می آمد گذرمان به مجسمه‌های دو معشوق نیاصرم بخورد. هوا سوز داشت؛ از آن سوزهای غروب آذر اصفهان که تا مغز استخوان آدم نفوذ می کند. معمولاً می رفتیم کافه‌ای، تریایی، جایی می نشستیم. دست‌هایمان دور فنجان‌های قهوه گره می خورد و گرمایش را می مکید. دریا گفت: «بیا برات فال بگیرم، فال قهوه.» اول فکر می کردم این هم از دیوانه‌بازی‌هایش است؛ شبیه وقت‌هایی که از کنار «خواجو» رد می شدیم و همین که می دید خلوت است می زد زیر آواز. همیشه‌ی خدا «ای ساریبان» می خواند. یک بار هم مرد میانسالی از بالای پل شروع کرد با او همخوانی کردن؛ کلی خندیدیم.

قهوه‌ام تمام شد، نیت کردم و فنجانم را برگرداندم. همین که برگرداندم گفت: «آخ یادم رفت! باید از سمت چپ برمی گردوندی، نه راست.» گفتم: «خب بذار برای فنجان بعدی.»

گفت: «نه ولش کن همینو می گیرم.» چند دقیقه بعد فنجان را برداشت. آن قدر با دقت نگاهش می کرد انگار جدی جدی خودش هم باور کرده بود بلد است فال بگیرد. گفت داخل فالت دختری است با موهای بلند؛ آن قدر بلند که از گذشته کشیده شده تا همین امروزت. ردش را نشانم داد.

شبيه موهای دختری در باد دورتادور فنجان قهوه
کشیده شده بود. گفتم: «خب حالا زلف اینجا که
تموم شده معنیش چی می شه؟» گفت: «آینده ته.
یا تو می میری یا اون.»

قهوه‌ی بعدی را سفارش دادم. هنوز داخل فنجان
قهوه‌ام را نگاه می کرد. چشمانش شبیه زمانی
شده بود که فیلم می دیدیم. کافه‌چی قهوه‌مان را
آورد. من ترک سفارش داده بودم. دریا فنجان
قهوه‌ام را روی میز گذاشت. از گوشه‌ی چشمانش
اشک می ریخت. یخ کرده بودم. پاهایم قفل شده
بود. دهانم مزه‌ی شوری می داد و چشمانم
سیاهی می رفت. درست یادم نمی آید از مرگ بود
یا از چشمان دریا. زیر پایم شبیه گودالی تاریک
بود، تاریک و داج. داج همان تاریک سه حرفی
داخل جدول، داشت من را داخل خودش
می بلعید. شنیدم که زیر لب می گفت: «دیگه
نمی تونیم همو ببینیم؛ دیگه هیچ وقت نباید...»
نمی توانستم حرفی بزنم یا چیزی بشنوم.
گوش‌هایم پر از آب شده بود. انگار زمین داشت
مرا می بلعید. دهانم خشک شده بود. فنجان قهوه
را برداشتم و یک جرعه نوشیدم. مزه‌ی آب دریا را
می داد. دستم می لرزید و توی سرم «شاملو»
داشت می خواند:

«دریا خندید

در دوردست،

دندان‌هایش کف و

لب‌هایش آسمان»

روزهای سالادی شب‌های میونزی

فرشاد صحرایی

- «پا شو بریم بیرون.» :
- پیرزن روی مبل نشسته است. کش سیاهی را به دندان گرفته و در حال جمع کردن موهای خاکستری‌اش است، کش را دور گیشش محکم می‌بندد و جواب می‌دهد: «کجا؟»
- پیرمرد کنار پنجره ایستاده، نور آفتابی که از لای پرده عبور کرده دهانش را طلایی کرده است.
- «صبح از خواب بیدار شدم دلم هوس کرد بریم بیرون ماهی بخوریم.»
- پیرزن رو به پنجره می‌گوید: «از وقتی که بازنشسته شدی یه جوری شدی.»
- «من همیشه این جوری بودم، فقط وقتشو نداشتم.»
- «آره راس می‌گی همیشه این جوری بودی ولی نه با من، با بقیه! هر روز با اون دوستای داغونت می‌رفتی بیرون قلیون و هر کوفت و زهرماری می‌کشیدی، ولی برای من همیشه وقت نمی‌کردی.»
- پیرمرد رو برمی‌گرداند و با بی‌حوصلگی می‌گوید: «امروز حوصله‌ی این حرفا رو ندارم خانوم جون. می‌آی یا نه؟»
- پیرزن درحالی که به طرف آشپزخانه می‌رود جواب می‌دهد: «بذار نگاه کنم ببینم ماهی داریم.»
- «ماهی و ظرف و ظروف و سس و سالاد رو آماده گذاشتم تو صندوق عقب.»
- «وا؟ می‌گم زده به سرت!» :
- «بده مگه؟ تلویزیون گفت ماهی واسه هوش و حواسمون خوبه.»
- «من که حواسم سر جاشه، این تویی که انگار خرفت شدی.»
- «آره اون موقع هم همه‌ی دیالوگ‌ها رو حفظ بود.»
- پیرزن صدایش را نازک می‌کند و بلندبلند می‌گوید: «زمانی ورد زبان بود که هنوز تازه کار بودم، خام در قضاوت و سرد در خون، مانند تو. زود باش، کاغذ و مرکب بیاور. هر روز چندین قاصد به نزدش خواهیم فرستاد، ولو باید که همه‌ی خاک مصر را از ساکنانش خالی کنم.»
- بعد به طرف اتاق خواب می‌رود. پیرمرد چشم‌هایش برق می‌زند. با صدای بلندتری می‌گوید: «یادمه با سعید سر این تیکه لچ کرده بودم. شکسپیر توی متن اصلیش نوشته «روزهای سالادی» ولی مترجم به جای این ترکیب، از کلمه‌ی خام استفاده کرده بود. من هی بهش می‌گفتم روزهای سالادی قشنگ‌تره، اون می‌گفت من کارگردانم، من می‌گم تازه کار درست‌تر منظور رو می‌رسونه.»
- صدای خفه‌ی پیرزن از اتاق خواب به گوش می‌رسد: «به نظر منم تازه کار درست‌تره، آخه روزهای سالادی تو اینگلیسی یعنی تازه کار یا خام یا یه همچین چیزی.»
- «تو همیشه با سعید موافق بودی.»

پیرزن با یک مانتوی قهوه‌ای در چارچوب در خشکش می‌زند.

: «وا! این حرفا یعنی چی؟ من اصلاً یادم نیس محسن کدوم بود. می‌گم امروز یه چیزیت شده می‌گی نه.»

- «محسن نه، سعید رو می‌گم. سعید کارگردان بود، من آنتونی بودم، تو هم کلئوپاترا.»

: «پس محسن کی بود؟»

- «اختاپو... نه اکتا... اکتاویوس بود فک کنم.»

پیرزن در آینه خودش را ورنانداز می‌کند. دستی به چروک گوشه‌ی دهانش می‌کشد. درحالی که رژ قرمز را روی لب‌هایش می‌کشد ادامه می‌دهد:

«همون قدبلنده بود دیگه؟»

پیرمرد با سوئیچ ماشین، بازی می‌کند. زیر لب می‌گوید: «آره همون.»

پیرزن دوباره خودش را در آینه ورنانداز می‌کند.

- «مطمئنی چیزی جا نذاشتی؟»

: «آره. بریم.»

پیرمرد کفش‌های چرم کهنه‌اش را می‌پوشد و یک لیوان آب روی گلدان کنار پادری می‌ریزد. پیرزن در آپارتمان را قفل می‌کند.

: «آب نریز.»

- «چطور مگه؟»

همان‌طور که از راه‌پله پایین می‌روند پیرزن آرام می‌گوید: «اسم این گیاه، گیاه لاستیکیه. گل فروشه گفت لازم نیس همه‌ش بهش آب بدیم، ما هم برای همین گرفتیمش.»

پیرمرد زیر لب حرفی را زمزمه می‌کند.

در ماشین را باز می‌کنند و از پارکینگ خارج می‌شوند. پیرمرد چشم‌هایش را پشت عینک آفتابی‌اش تنگ کرده و مستقیم در جاده می‌راند.

: «وقتی گفتمی با دوستات می‌ری قلیون می‌کشی منظورت چی بود؟ من چهل ساله هیچ‌چی نمی‌کشم. دوستامم یا زیر خاکن یا دارن یه خاکی می‌ریزن تو سرشون.»

- «وا! من کی همچین چیزی گفتم؟»

: «هیچ‌چی. یادم رفت که یادمون می‌ره.»

پیرزن سایه‌گیر را پایین می‌کشد و سکوت را می‌شکند.

- «محسن گفت کلئوپاترا دلش می‌خواست همه رو کنترل کنه.»

: «سعید هم می‌گفت کلئوپاترا هر کاری کرده واسه خاطر مصر بوده، ولی من می‌گفتم کلئوپاترا عاشق آنتونی بود.»

- «شاید هم فقط به فکر خودش بوده.»

مردی کنار جاده دست تکان می‌دهد. پیرمرد ماشین را متوقف می‌کند. شیشه را پایین می‌کشد.

مرد جوان نزدیک می‌آید، پیراهنش خیس عرق است. دستش را روی چشم‌هایش سایبان می‌کند.

: «خدا از بزرگی کمتون نکنه حاجی. بد دوروزمونه‌ای شده واسه هر کسی دست تکون دادم، دوراز جون محل‌سگ نذاشت. لاستیکم پنچر شده، جک ندارم، گفتم اگه می‌شه، جکتونو قرض بدین یه دقه.»

پیرمرد عینکش را پایین می‌گیرد و زیرچشمی جوان را برانداز می‌کند. ریش‌های پرپشت سیاه و بینی پهنش آشنا به نظر می‌رسند. پیاده می‌شود، صندوق عقب را باز می‌کند و جک را به جوان می‌دهد. جوان تشکری می‌کند و مشغول عوض کردن لاستیک می‌شود. پیرمرد قفل فرمان را از صندوق عقب برمی‌دارد، از پشت‌سر، ضربه‌ی محکمی به سر جوان می‌زند.

لاستیک پنچر و جوان را با زحمت در صندوق عقب جا می‌دهد. پشت فرمان می‌نشیند. پیرزن لبخندی می‌زند. پیرمرد در ادامه‌ی مسیر با مک دی‌مارکو هم‌خوانی می‌کند:

As I'm getting older, chip up on my shoulder
Rolling through life, to roll over and die
la la la lala la lala
Missing Hippie Jon, salad days are gone
Remembering things just to tell 'em so long

زیر سایه‌ی درختی پارک می‌کند. پیاده می‌شود، غیر صدای خش‌خش برگ‌های زیر پایش و وزوز مگس‌هایی که دور کیسه‌ی زباله‌ای وزوز می‌کنند صدایی به گوش نمی‌رسد. صندوق عقب را باز می‌کند و بلند می‌گوید:

«ماهی نیاورده‌م، باید برگردیم ماهی بیارم.»
دوباره سوار می‌شود. پیرزن ساکت است. هنوز لبخند از روی لب‌هایش محو نشده است. در مسیر برگشت هوا کم‌کم ابری می‌شود. چند جنگنده پرواز می‌کنند و هر از گاهی شیشه‌ی ماشین به خاطر انفجارهایی که به گوش می‌رسند به لرزه در می‌آید. جاده را با تانک و جیپ و سیم‌خاردار مسدود کرده‌اند. یک نفر در همان جایی که با جوان روبه‌رو شده بودند با اشاره‌ای پیرمرد را متوقف می‌کند. پیرمرد عینکش را برمی‌دارد تا بهتر ببیند. یک شیردریایی درحالی که در تشتی پر از آب ایستاده و تابلوی «ایست» قرمزرنگی در زیر باله‌اش نگه داشته از پیرمرد می‌خواهد پیاده شود. پیرمرد پیاده می‌شود و به شیردریایی زل می‌زند. سبیل‌های شیردریایی تکان می‌خورند و نفسش

بوی ماهی خام می‌دهد. پیرمرد بالأخره به حرف می‌آید: «جریان چیه؟» پوست خیس شیردریایی حتی در هوای ابری هم برق می‌زند. عووکنان می‌گوید: «دوره‌ی انسان‌ها به سر رسیده. زمین در ابتدا متعلق به ما بود. انسان‌ها برده‌ی ما بودن. انسان‌ها صرفاً نیروی کاری برای توسعه‌ی اهداف ما بودن. تا اینکه طغیان کردن و ما رو به قطب جنوب تبعید کردن. ما سال‌ها تلاش کردیم تا زیر یخ‌های قطب جنوب تأسیسات هسته‌ای بسازیم. در بانکداری الکترونیک پیشرفت چشمگیری داشتیم و فناوری نانو رو به اوج رسوندیم.»

پیرمرد سر تکان می‌دهد. شیردریایی ادامه می‌دهد: «اسم اجلاس پنج به‌علاوه‌ی یک رو شنیدی؟»

- «آره.»

: «اون چیزی نیس که تو فکر می‌کنی. پنج، نماد پنج ابرقدرت انسان‌هاست و یک، نشانه‌ی یک ابرقدرت شیرهای دریاییه. امپراتور فُکیوس سال‌ها به دولت‌هاتون هشدار داد که به صورت صلح‌آمیز تسلیم بشن ولی دولت‌هاتون نه‌تنها تسلیم نشدن، بلکه این حقیقت رو از شما پنهان کردن.»

در نگاه پیرمرد هیچ چیزی وجود ندارد: «خب؟»
: «امروز امپراتور فُکیوس فرمان جنگ رو صادر کرد و حالا داریم جهان رو فتح می‌کنیم.»

- «بعدش؟»

: «زمین دوباره مال ما می‌شه.»

- «زمین مال خودت. تکلیف من پیرمرد چیه؟»

: «می‌تونی بری ولی شرط داره.»

- «چه شرطی؟»

: «زنت باید پیش ما بمونه.»

- «برای چی؟»

شیردریایی پوزخندی می زند:

«Other women cloy,
The appetites they feed,
but she makes hungry

Where most she satisfies»

چند شیردریایی با تشتهای چرخ دارشان پیرزن
را با خود می برند. پیرزن هنوز لبخند به لب دارد.
پیرمرد سوار ماشین می شود و به طرف خانه
می رود. تصویر شیردریایی را در آینه می بیند که
برایش باله تکان می دهد.

در پارکینگ ساختمان پارک می کند. در
صندوق عقب را باز می کند. جوان هنوز بیهوش
است. لاستیک پنجر را برمی دارد و در
صندوق عقب را می بندد. از راه پله بالا می رود.
روبه روی در می ایستد. می خواهد در را باز کند
ولی پشیمان می شود. گوشش را به در
می چسباند. صدای زن و مردی به گوش می رسد.
پیرمرد گل لاستیکی را از ریشه درمی آورد و
لاستیک پنجر را به جایش می گذارد.

تمام مسیر را برمی گردد و دوباره زیر درخت پارک
می کند. تعدادی ماهی روی زمینند و زن جوانی با
قلابی در دست وانمود می کند که دارد
ماهی گیری می کند. پیرمرد در صندوق عقب را باز
می کند و می گوید: «سس و سالاد رو نیاوردهم،
باید برگردم دوباره.»

می خواهد سوار بشود. متوجه می شود که مرد
جوان پشت فرمان است. ماشین به حرکت
درمی آید. صدای جان لنون به گوش می رسد:

«I am the walrus»

سعید کات می دهد.

اوجاشو

احسان چاوشی

رنگ‌ها تنها سیاهند و سفید. مابقی را نور از تو می‌دزدد. یک عکس که باید توصیف... برای یک داستان، یا خط الهامی گنگ و مبهم که داستانی در ذهن تو می‌سازد.

«این درخت‌ها از تو چه می‌خواهند؟ جنگلی که از ماهی مرده پر می‌شود.»

پایان

.
. .
؟

پایان؟!

از این داستان مسخره‌تر هم چیزی هست؟ نه، این قرار است که در جایی چاپ شود. پس از اول می‌نویسم، بدون آنکه چیزی را پاک کنم. کلمه وقتی که جوشید، باید بماند. پس من از آنچه نوشتم حیات را سلب نخواهم کرد... از اول می‌نویسم. به همین سادگی.

جاشو ریسمان را کشید. لتکا^۱ زیر استحکام پاهایش لنبر برمی‌داشت و آب اگر می‌توانست می‌خندید. تصویری تیره از جنگل یا که او بود، آن صدا خوابیده بر موج‌های سنگین و دفعتاً فرود

جسمی سنگین بر حجمی سخت. نه... هیچ بارانی نبود و نه بادی که بیاید و او را با خود... سر تکان داد و کشید. می‌کشید تا عمق را به کف بیاورد. آواز خیشوم بود؟ نه... آه و نفرین بود که سد راهش می‌شد. هر روز اینجا، در این ساعت که باید این طناب را بکشد، عرق می‌چکد و ریسمان، زمختی پوست اگرچه سختش را، باز می‌برید و برایش مهم نبود چقدر انسان سخت می‌شود، بریدن را تکرار می‌کرد. هر دفعه سنگین‌تر، عمیق‌تر.

: «این طلسم را **خواهم شکست**.»

زمزمه می‌کرد و می‌شنید چیزی را که خلق می‌شد. هم‌زمان با زندگی خود. از کجا آب می‌خورد این سرنوشت؟

: «می‌پرسم از کجا آب می‌خورد این سرنوشت؟» پرسیدن؛ اما شنیدن، نتوانستن.

او کسی است که اکنون باید در میان این سطور **قد علم کند** تا این حکایت بی‌پایان نماند.

: «پایانی نیست!»

- «خفه شو!»

جاشو خفه شد و ادامه داد. یک‌صد متر بند بی‌حاصل. مثل هر روز که باید می‌کشید... می‌کشید و صبر می‌کرد برای تور... سنگین بود و صدای تَوَر چرا آواز را خدشه‌دار می‌کرد؟ **دنیا**

جنگل مولی‌ست!^۲ درخت‌هایی که دفعتاً پشت‌سرش سبز شدند، در ساحلی که عادت داشت ماسه و شن تا انتها باشد. جاشو چشم‌هایش را تنگ‌تر می‌کرد و میان دو بازویش را بازتر. خط و چین به صورتش دویده بود، از نوک بینی و زیر چانه شورآب چکه می‌کرد. خواست که دستی بالا کند تا... که نشد. آن عرق باید شرّه کند تا تخم چشم‌هایش، و سوزش را مضاعف...

حال چه می‌بیند؟ هیچ. فقط دستی که ریسمان را می‌کشد با گوشه‌ی که صدای تَوَر را از جنگل... می‌شنود؟

: «تور کجاست؟ گیر کرده میان صخره‌ها.»
 تور کجا بود؟ گیر کرده میان سُخرها. او هنوز می‌خندید. این داستان نباید این‌گونه باشد که بمبک^۳ طناب را گل زد. جاشو از پس، در آب تپید، با سری که قبل از آن، محکم بر لبه‌ی قایق کوفته بود، نه خودش، که اتفاق...
 آبی و سبز با سرخ در هم می‌خلید. جشن بمبک‌ها بود که به جانش حمله‌ور بودند، و او مسکوت بود در زیر آب. و اگر می‌خواهی واقعیت را بدانی، زیر آب چاره‌ای جز این نیست. اما اجازه داشت و نمی‌گفت. او گفت که بگو... راحت باش. این مرگ تو است، هر جور که می‌خواهی تمامش کن. من دست می‌کشم.

چشمانش را گشود و زیر آب گفت:

«ای کاش هیزم‌شکن بودم... یا که ماهی...»

جاشو، توده‌ای ماهی شد. مرده در پای درخت.

۲. کنایه از جای پرهیاهو و بی‌نظم و ترتیب

۳. کوسه

ماهی‌های بی‌آب

محبوبه عموشاهی

در خانه را که باز می‌کنم، بوی ماهی سرخ کرده زیر دماغم می‌زند. توی آشپزخانه می‌روم و پنجره را باز می‌کنم تا بو برود. همان‌طور که سرش توی گوشه‌اش است، بالای سر ماهی‌تابه‌ی پر از روغن که تکه‌های ماهی تویش جلازولز می‌کنند، ایستاده است. به تکه‌های ماهی نگاه می‌کنم که یک طرفشان کاملاً توی روغن سرخ شده است. غذاها را برمی‌دارم و به سمت ماهی‌ها می‌روم. غذاها را آرام روی سطح آب توی آکواریوم می‌پاشم. ماهی‌ها هجوم می‌آورند روی سطح آب تا غذاها را بخورند. احساس می‌کنم انگار باز هم یکی از ماهی‌ها کم شده. این دفعه‌ی بیستم است. اما نه، شاید هم بیست‌ویکم. شاید هم بیشتر. دیگر حسابش از دستم دررفته است. سعی می‌کنم بشمارمشان. آن قدر برای خوردن غذاها هیجان زده شده‌اند و از این طرف به آن طرف می‌روند که نمی‌توانم درست بشمارمشان.

...۴،۳،۲،۱ ...۶،۵،۴،۳،۲،۱

: «باز رفتی چسبیدی به اون آکواریوم وامونده؟
بیا غذا سرد شد.»

تکه‌های ماهی سرخ‌شده را توی یک دیس بزرگ چیده و دارد چنگال را توی یکی از تکه‌ها فرو می‌کند تا داخل بشقاب جلویش بگذارد. سامان هم که نمی‌داند از گرسنگی، ماهی‌ها را توی دهانش بگذارد یا توی دماغش! از جایم بلند می‌شوم و به سمت ماهی‌های سرخ‌شده‌ی توی

دیس می‌روم. نکند یکی از ماهی‌های آکواریوم که کم شده، بین همین ماهی‌های سرخ‌شده باشد؟ با تردید می‌نشینم پای سفره. از شمیم بعید نیست که این کار را کرده باشد. اصلاً از این آکواریوم دل خوشی ندارد. من نمی‌دانم این آکواریوم مگر جایش را تنگ کرده است. به‌زور ماهی‌ها را از گلویم پایین می‌دهم و لیوان آب را سر می‌کشم تا برود پایین. سامان با آب‌وتاب دارد ماجراهای دعواها و کتک‌کاری‌ها و پیروزی‌هایش توی مدرسه را تعریف می‌کند. انگار توی المپیک مدال آورده است که آن قدر با افتخار از ادیت کردن هم‌کلاسی‌های بیچاره‌اش تعریف می‌کند. شاید هم کار سامان باشد. از این هیولا هر چیزی برمی‌آید. شاید چون پول توجیبی‌اش را کم کرده‌ام، خواسته تلافی دریاورد. از پای سفره بلند می‌شوم و دوباره به سمت آکواریوم می‌روم. آن قدر برای شمردن ماهی‌ها آن‌ها را دنبال می‌کنم که سرگیجه می‌گیرم.

شیوا با آن چشم‌های خاکستری‌اش به من زل زده و دارد نگاهم می‌کند. شاید هم کار شیوا باشد؛ ولی چطوری دستش را توی آکواریوم به آن بزرگی کرده و خودش تویش نیفتاده؟ شمیم گوشه‌ی تلفن به دست توی اتاقش می‌رود. از جایم بلند می‌شوم. لباس‌هایم را می‌پوشم و به سمت جایی که همیشه از آنجا ماهی برای آکواریوم می‌خرم،

راه می‌افتم. یک ماهی دقیقاً مثل همان یکی که غیب شده می‌خرم و برمی‌گردم. گره‌ی پلاستیک را بالای سر آکواریوم باز می‌کنم و ماهی توی اعماق آکواریوم پرتاب می‌شود. شمیم همچنان دارد با تلفن حرف می‌زند. شیوا هم کنار آکواریوم انگار خشکش زده و تکان نمی‌خورد. به سمت یخچال می‌روم و بطری آب را سر می‌کشم. سرم را برمی‌گردانم، می‌بینم شیوا روی لبه‌ی آکواریوم نشسته. به سرعت می‌پریم و بغلش می‌کنم و می‌گذارمش روی زمین و دوباره شروع می‌کنم به شمردن ماهی‌ها. باز هم نمی‌توانم درست بشمارمشان ولی انگار این دفعه دوتایشان کم شده‌اند. شمیم همچنان دارد با گوشی تلفن حرف می‌زند و صدای خنده‌های بلندش را می‌شنوم. سامان هم سرش را توی تبلتش فرو کرده و دارد بازی می‌کند. شیوا را بغل می‌کنم و دوباره از خانه بیرون می‌زنم. مطمئنم کار خودش است. آن ماهی اولی هم که کم شده بود، کار شیوا بود. اصلاً سابقه نداشت شیوا این طوری به آکواریوم زل بزند. دم در یک خانه نگه می‌دارم، شیوا را بغل می‌کنم و آرام می‌گذارمش روی سکوی پایین خانه و سوار ماشین می‌شوم. از همان روز اول هم که به اصرار شمیم، شیوا را آوردیم، دل خوشی از او نداشتم. تمام مدت با آن چشم‌های خاکستری‌اش به آدم زل می‌زد.

دستی با شدت تکانم می‌دهد و از خواب بیدارم می‌کند.

: «بلند شو. شیوا نیست. هرچی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.»

: «من چه می‌دونم. شاید در باز بوده رفته بیرون. خودش هر جا باشه برمی‌گرده.»

پتو را روی سرم می‌کشم و سعی می‌کنم دوباره بخوابم. از زیر پتو صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «از کی این قدر بی‌احساس شدی؟»

با سروصدای سامان از خواب بیدار می‌شوم. قرار است با ناظم و همکلاسی‌های مدرسه‌شان توی جنگل چادر بزنند. صدای سامان را می‌شنوم که دارد به شمیم می‌گوید: «مامان توی جنگل می‌رم دنبال شیوا می‌گردم. حتماً رفته توی جنگل گم شده.»

: «لازم نکرده. بابات امروز می‌ره پیداش می‌کنه.»

شمیم دارد خوراکی‌ها را توی کوله‌پشتی‌اش می‌چپاند. به سمت آکواریوم می‌روم. باز هم چند تا از ماهی‌ها کم شده‌اند. خونم به جوش می‌آید. با عصبانیت به سامان زل می‌زنم. نگاهش را از من می‌دزدد. مطمئنم که کار خودش است. فقط منتظرم تا از آن اردوی مسخره‌اش برگردد.

حالی‌اش می‌کنم. سوار ماشین می‌شوم و به سمت خانه‌ای می‌روم که شیوا را گذاشته بودم. زنگ می‌زنم. مرد پیر و لاغراندازی که کمرش هم کمی خمیده شده، در را باز می‌کند.

: «شما اینجا یه گربه‌ی سیاه با چشمای خاکستری ندیدین؟»

- «نه آقا.»

از دور دو تا چشم خاکستری می‌بینم که به من زل زده‌اند. در را محکم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم به‌زور وارد شوم.

: «چرا دروغ می‌گی؟ اوناهاش اونجاست. خودم دارم با چشای خودم می‌بینمش.»

زن میانسال و بلندقدی از دور پیدایش می‌شود.

: «اینجا چه خبره؟»

- «این آقا می‌گه گربه‌شو ما دزدیدیم.»

ماهی‌های آکواریوم است که غیب شده بودند.
همه‌شان مرده‌اند.

: «مگه شهر هرته؟ این گربه‌ی خودمونه. اسمشم شیواست.»

برق از سرم می‌پرد.

: «اسمشو از کجا می‌دونستین؟»

- «یعنی چی؟ اسمشو خودمون همون روزی که آوردیمش انتخاب کردیم.»

عکس پسر بچه‌ی کوچکی که به نظر می‌رسد خیلی قدیمی باشد، قاب شده و یک روبان مشکی روی لبه‌ی بالایی سمت چپش چسبانده شده است.

سوار ماشین می‌شوم و توی خیابان‌ها به دنبال شیوا می‌چرخم. نیست که نیست. مثل گشتن به دنبال سوزن توی انبار کاه است. هوا تقریباً تاریک شده که به خانه برمی‌گردم. در را که باز می‌کنم، شیوا را می‌بینم که توی جایش لم داده است. شمیم با چشم‌های پر از اشک به سمتم می‌آید. «معلوم هست کجایی؟ صدبار بهت زنگ زدم.

چرا گوشیت خاموشه؟»

- «چی شده؟»

: «سامان گم شده.»



صدایم توی جنگل می‌پیچد و در صدای گروه دیگری که آن‌ها هم دارند سامان را صدا می‌زنند، گم می‌شود. بغض گلویم را می‌گیرد. باران شب قبل، برگ‌های کف جنگل را خیس کرده و زیر پایم شلپ‌شلپ می‌کنند. از دور می‌بینم که چیزی شبیه شال‌گردن سامان انگار به یکی از شاخه‌ها آویزان شده است. از گروه جستجو جدا می‌شوم و با خوشحالی به سمتش می‌روم، اما اثری از سامان نیست. باورم نمی‌شود. پای درخت پر از



عکس ب

محمدصادق یارحمیدی

خون لخته‌هایی از عفونت در سرم جاری‌ست
قلبم گرفتار تشنج‌های رگباری‌ست

بی‌میلی و بدحالی و بی‌خوابی و سردرد
تاوان عاشق بودن یک مرد سیگاری‌ست

تصویری از معشوقه با دلتنگی پاییز
در یک غروب نشئه مصداق وفاداری‌ست

هر خاطره، از هر بهار بی‌دروپیکر
بر خاطرهم همچون فرود ضربه‌ای کاری‌ست

دیگر جهان هم‌رنگ سرخ و سبز مستی نیست
هستی گرفتار وجود زرد بیماری‌ست
جایی که در من باید از رقاصه پر باشد

یک مردک دیوانه مشغول خودآزاری‌ست

درگیر دردم، زندگی تصمیم خوبی نیست
وقتی که بودن کاملاً از روی ناچاری‌ست

هستی، هم‌آغوشی بی‌احساس قلبم با ↓
یک روسپی مست نامعقول تاتاری‌ست

معشوقه‌ام یک دامن از اعجاز گل‌ها بود
حالا که رفته، عاشقی یک فصل تکراری‌ست

پاییز در پاییز و مردی تا سحر آوار
اصلی‌ترین دلشوره در هر عشق بیداری‌ست

او رفت و دنیایی که من بودم خودش را خورد
دنیای بعد از او دچار درد غم‌خواری‌ست

جایی که بغضی در گلوگاهی ورم کرده
مردی، غباری مانده بر یک قاب دیواری‌ست

غم‌گینم و می‌دانم او دیگر نمی‌آید
غم‌گین‌ترین احساس یک دیوانه، هشیاری‌ست

تصویر «ب» دنیای احساس است
تصویر «ب» مجنون خوابیده
یک اتفاق ساده‌ی بی‌رنگ
لیلا همین را برنتابیده
فکر م کجاها رفت با تصویر!
یاد جهان پیر افتادم
یعنی خدا امید هم دارد؟
من هم تمامش را به او دادم؟

زن، صورتک بر چهره، می‌خندد
بالماسکه یعنی: مثل هم باشیم
بالماسکه‌ی دنیای اینترنت
ماییم که دنیای «ای کاش» ایم!
در ظاهری زیبا، تنم اینجاست
در باطنی سنگی، خودم مرده!
دنیای بی‌انصاف زن کوبی‌ست
احساس دنیای مرا برده

در جلد آهوییم و تمساحیم
ما بزّه‌های گوشتخوار جنگ
در سانسور مجموعه‌ی خویشیم
باتوم بزن دیوانه! بنگ و بنگ
وقتی پرنده بال بگشاید
باید که از طوفان بپرهیزد
فریادها جا مانده در پرهیز
اینجا کسی دانه نمی‌ریزد

تنهایی از خورشید می‌تابد
بر پرده‌های بگرآغوشان
سرد است ماشینِ هوای عشق
در بازیِ یادم‌فراموشان
در این شوی جذاب می‌مانم
شاید شرایط را عوض کردند
شاید دوباره زن شدم، وقتی
صد راه را بی‌عشق گز کردند

تصویر «ب» تصویر جنجال است
در ذهنِ مردی مست، خوابیده
در جسمِ لخت سرخ‌پوشان و
مدیون احساسی نساییده
تصویر «ب» یعنی من حساس
در اضطراب دائم احساس
غلتیده در ماسیده‌های درد
با کله‌ای تب‌دیده، اما تاس

منصوره بادآهنگ

توی پاساژ آمد و گفتم
با خودم احتمالاً او تنه‌است
فکر کردم بهار پشت در است
بر سرامیک‌های روشن هی
پیش می‌آمد از شبم می‌کاست؛

از نگاهم هنوز بی‌خبر است
- «اِ ببخشید! قیمتش چنده
دامنِ سرخِ پایِ اون مانکن؟
سایز من رو می‌دید بی‌زحمت؟»
لالِ لال و کر و کمی هم کور...
- «خدمتِ! شما، پُرو اونجاست»

سالار
کبیریان

«لای در بازه»

بهترین خبر است
می‌رسم بعد دامن‌ت به خودت
دامنت را کمی بزن بالا
تا هوا هم کمی هوا بخورد
فکر کن که من و تو تنه‌ایم
فکر کن این دکان ته دنیاست
این دکان تازه مبدأ سفر است

«داداشم! پا شو دیگه تعطیله
داداشم! پا شو دکونا بسته‌ن
داداشم! باز خواب می‌بینی؟
تو رو قرآن پا شو بریم خونه»

رفته‌ای خواب مانده‌ام پیدا است
خواب ماندن ته‌ته سفر است

بگذار این خانه

همه سکوت کرده‌ایم
همه به‌جز این ساعت رومیزی
لباس‌هایمان اما هر کدام
پیام خودشان را دارند
هر کدام قسمتی از ما را پنهان می‌کند
الا این چشم‌های لعنتی
که بدون لباس هم
هزار پیام فرهنگی حواله‌مان می‌کنند
ما فریب خوردیم
و آن چند عروسک گیس‌بریده را هم
که در ویتترین چمدانت
زل کودکانی ارضا شده را بازی می‌کنند
با خودت ببر
از من که او را می‌خواست
از تو که او را می‌خواست
باید کاری برای خودمان بکنیم
باید خودمان را فریب بدهیم
من هم از میان چند زنی که ممکن است
از خیال این کوچه عبور کنند
پشت شیشه‌ی سیاه عینکی
پناه می‌گیرم
در آخرین لباس‌هایت
زیباتر شده‌ای
که شناسنامه‌ی زنی نابیناست
ضمناً باید ادامه‌ی این شعر را هم فریب بدهیم
شاید با نرفتن تو
یا با لباس‌هایت بدون تو
بهرام روحانی
بهتر نیست لباس‌هایت را فراموش کنی؟

با فکر من نخواب در آغوش دیگری
با من نگو چقدر از او غمزه می‌خوری

روی خطوط آهنی قلب باورم
یک گرگ می‌کشد همه‌جا زوزه در سرم

آزرده‌ام تمام تنم درد می‌کند
دردی که رفته‌رفته تو را مرد می‌کند

اینجا دو بال مرغ مهاجر شکسته است
حتی هوا به دوروبرم سقف بسته است

پل‌ها شکست من به تو دیگر نمی‌رسد
مثل کلاغ پیر که آخر نمی‌رسد

از راهرو صدای پرستار شد بلند:
«بازم دچار حمله شده، دستشو ببند»

لیلا ساتر

جمهوری تمام تنت را به من بده

هوش و حواس پرت زنت را به من بده

با من بخواب مثل زمستان تن درخت
مثل زفاف در شب یلدا که... روی تخت

خواب مرا بریز ته خمره‌ی جهان
مرگی که حل کند تنمان را در استکان

مستم کن از شراب وجودت ظهور کن
از روی شهرهای تن من عبور کن

آتش بسوز در بغلم هیزمت شوم
خاکستر همیشه‌ی سردرگمت شوم

دودم جدا ز شعله هوایی که نیستی
در آرزوی خواب دوتایی... که نیستی

ریلم در انتظار قطاری که نیستی
یک زن درون واگن باری که نیستی

پیشلی

در اتاقی که شکل دیروز است، دست‌وپایم کرخت و سرد شده
تختخواب به خواب معتادم، با تنم وارد نبرد شده

یک نفر مثل اینکه بر در زد، کاش این بار واقعی باشد
کیست یعنی؟ جناب شیطان یا ابلهی از بهشت طرد شده؟

رو به من مستقیم می‌نگرد، با همان چشم سرزنش‌بارش
روی جلدش نوشته بینایی، «دکترین» ام دچار «فرد» شده

گوش‌هایم خمار یک جیغ است، آخر این انتظار می‌گشدم
لب میزم، کنار فنجان، قاب مدرک، اسیر گرد شده

دیگر امروز سخت می‌شکند، کمر از فرط حجم بیکاری!
از نفس‌های ازدهایی زرد، روی پرچم به رنگ زرد شده

گاه از پشت شیشه‌ای خسته، آفتابی به‌زور می‌تابد
خاطراتی که حاصل رویاست، پسری توی خواب مرد شده

دائماً در اتاق می‌گردم، سالکی در دیار ده‌متری!
مثل پیچی که هرز می‌چرخد، مثل چرخ‌خی که هرزه‌گرد شده

باز این حس لعنتی آمد... و دوباره صدای در آمد
گره‌ای زیر خرس خوابیده، بندبندش دریغ و درد شده

روبرویم نشسته و مات است، حتم دارد که اشتباه شده
که جوانی نکرد و یکهو دید، توی آئینه، پیرمرد شده...

مهران
سروی

رفتی
همچون نسیمی
از لابلای خواب انگشتانم
گذشتی
بی آنکه
به چشم آمده باشی

مانند روزی خوش
از ذهن ساعت شنی
فرو ریختی

رفتی
با آنکه
شانه‌های خمیده‌ام
هنوز
برایت
حرف‌ها داشتند و
بی شمار معشوق سینه‌چاک
سبوی سکوت
نمی‌شکنند

اکنون
خودت بگو
چاره چیست
با این
خود
از خود رمیده؟...

ناهید موسوی

ترس از هوای گم‌شده‌ی خنده
از آن نگاهِ خم شده در چشمم
آغاز انهدامِ جهان با تو
با اشک‌های خسته شده از غم
از روزنی به مقصد آینده
تا وحشت از سیاهی شب‌هایم
از خنده‌ی بلندِ درون جمع
تا دست‌های بی‌کس و تنه‌ایم

سَر خورده از مقام اهورایی
دنبال آفتی که مرا قاپید
با عینکی که از پس آن تنها
می‌شد نگاه بی‌ثمری را دید
سرگرم با قرابت انسان‌ها
در حجم بی‌نهایت نامربوط
یک سو سپاه پاک عقیدت‌ها
یک سو پلیدکاری قوم لوط

سردرگم و شکسته و پُر آسیب
دنبال راه‌های فراموشی
شب را به انتظار، سپر کردن
با بوق‌های ممتد در گوشه‌ی
انگیزه‌ی نجاتِ جهان از شب
خورشیدهای سرد و مقوایی
با انقراضِ یک تنه‌ی ایمان
در سگه‌های سیمِ یهودایی

اشباحِ حمله‌ور شده در مغزم
سرمست از چریدنِ رؤیاهام
در انتظار آمدن نوری
در انعکاس تیره‌ی فرداهام
مصلوب چشم‌های سفر کرده
در آخرین سکانسِ شب و باران
تصویرهای مات و بدون رنگ
در عمق بی‌نهایتِ هر انسان

دیوارهای ساکت و بی‌معنا
ترسیم چند نقشه‌ی اسلیمی
چندین تتوی بی‌نمکِ مضحک
از آخرین شرایط اقلیمی
فردای ما عجیب غم‌انگیز است
تا این هوس جهان مرا پیمود
این قصه‌ی تمام جهان ماست
این قصه‌ی حقیقتِ دنیا بود

حالا در زیر جذابیت خیال
و املای ثلث اول چشم‌ها
جمع می‌شوم

آن‌گاه که می‌دیدم
همه چیز کمرنگ شده

در پنج عصری
که آن لحظه‌ی خیابان
از دهانم گذشت

بغض رعایت نمی‌شود
و در قرنی‌هی آینده
همه چیز می‌پوسد



آن‌گاه که تعطیلی
مشخص نبود
و بخار پشت پیغام‌گیر
شرجی می‌شد

آن‌گاه که
واژه‌ی بزرگراه
پوستم را می‌کشد
و زمان در نشستن یادت
کلمات را نازک می‌کند

آن‌گاه که هزاران نفر
سیلی‌ام می‌زدند
در چهره‌هاشان دود می‌خوردم

تا در تصادف و معمای
پشت آیفون
ناپدید شوم

و لحظه‌های عکس
در ظاهرم
تو را مُرفین می‌کرد

آن‌گاه که
همه چیز طبیعی است
و می‌توانی در فرورفتگی‌های
جای خالی‌ام بیدار شوی
و باقی‌مانده‌ی روز را
چون پوست باورم مچاله کنی

حرکتی نبود
کسی حرفی نمی‌داد

بیابان در دیوارها می‌دوید
و عرق ریخته روی آسفالت
لهجه‌ام را تنگ می‌کرد

عباس زارع

بیترین

انتظاری که راهشو گم کرد
توی کابوس شهر بیداره
داره می‌ره به سمت آزادی
روی شونه‌ش یه نسل آواره
از تن سایه‌هاش می‌فهمی
یه زنه، چادر سیاه داره

می‌پذیره حقیقتو اما
رو تنش ترکشاش می‌مونه
می‌کِشه چادرشو رو چشماش
تا نبینه چقد پشیمونه
توو همون نقطه که دلش دفته
به خودش زندگی شو مدیونه

واسه جلب توجه کمتر
دل به قاب حجاب می‌بنده
با گذشته‌ش قدم‌زنان می‌ره
به گره‌های کور آینده
از چروکای چادرش پیداست
دیگه از روزگار دل کنده

می‌ره هر شب توو حجله‌ی آتیش
به جهنم لباسو می‌دوزه
گُر گرفته تمام افکارش
روح خسته‌ش عمیق می‌سوزه
اما می‌رقصه زیر خط فقر
توو لباس عروس هر روزه

جا می‌ذاره نگاشو با حسرت
تو صفِ انتظار ماشین‌ها
از کنارش که رد می‌شن می‌ره
پشت شیشه تو قاب ویتترین‌ها
برده‌ی بی‌هویت بازار
پا گذاشته تو خلوت مین‌ها

از چهار گوشه‌ی همین ویتترین
می‌بره مانکناشو پژمرده
زیر چادر سیاه ناآمنش
چند ورق دردِ خودکشی کرده
بس که جون داده توی این کعبه
دیگه حتی خدا کم آورده

لب مرز گناه و تردیده
مشتری‌ها شبیه باباشن
دلش اما توو سفره‌ی خونه‌ست
بچه‌ها چشم‌به‌راه دستاشن
تُف به اون غیرتا که به این زن
نون می‌دن تا یه لحظه ارضا شن

آرزوهاشو می‌گُشه از عمد
چون قبول کرده این یه تقدیره
توو دل سنگ فقر، مادر شد
از خودش انتقام می‌گیره
انتظاری که رفت به آزادی
توی کابوس شهر می‌میره

سگیجه

مهدي بردبار

هنوز هم آن سرگیجه‌ی مرموز دست از سرم برنداشته است. حالت تهوع تمام تاروپود بدنم را فراگرفته است. از آن شب که آن خوابِ بیهوده و هراس‌آور را دیده بودم، مدتی می‌گذرد. بعد از آن خواب بود که ناگهان سرگیجه‌ای مزمن بر تاروپودِ روانم چنگ انداخت. انگار ته دلم را کسی چنگ می‌زد و مثل سرطانی لاعلاج هر دقیقه‌ی زندگی‌ام را می‌خورد. سیگار می‌کشیدم. این باعث می‌شد سرگیجه‌ام شدت پیدا کند. چشمانی بی‌حالت داشتم و نگاهم به اشیاء بی‌تفاوت بود. دستم را که پشت سر می‌گذاشتم و فشار می‌دادم، اندکی بهتر می‌شدم اما دوباره این سرگیجه‌ی لعنتی کار خودش را می‌کرد و عذاب من شروع می‌شد. دردی مزخرف از داخل، به ته کاسه‌ی چشمم فشار می‌آورد و سفیدی چشمم از دردی که منشاء آن معلوم نیست، به رنگِ خون درآمده بود. سیگار را هم نمی‌توانم ترک کنم، چون بخش بزرگی از زندگی‌ام در میان دوده‌های پراکنده و درهم و برهم آن گم شده است.

آن خواب را می‌گویم! به نظرم وصفی که از حالات عجیبم می‌کنم بی‌ارتباط با این خواب نیست. شاید هم اصلاً من این جور تصور می‌کنم. همان خوابی که در آن خودم را روی نیمکتی کهنه و قدیمی، نشسته دیدم. انگار شهردارِ آن شهر مجهول و بی‌هویت یادش رفته بود این یکی نیمکت را هم مثل جاهای دیگر عوض کند. روز

بود و روشنایی عجیبی که مانند روشنایی یک روز عادی نبود همه‌جا را فرا گرفته بود. بادی داغ با شدت هرچه تمام‌تر می‌وزید و صدایش صفیرکشان به گوشم می‌خورد. گاهی گردبادهای کوچکی درست می‌کرد و آت‌و‌آشغال‌هایی که به هوا بلند کرده بود، به سر و صورت‌م می‌خورد. با اینکه نیمکتی که روی آن نشسته بودم توی سایه قرار داشت، اما شدتِ گرما، عرق را از سر و صورت من جاری کرده بود. گردو خاک روی پوست بدنم چسبیده بود و مرا آزار می‌داد؛ جوری که انگار در یک استخرِ آب‌شکر شنا کرده باشم و چکینه بودن آن مرا شکنجه بدهد. بغلِ نیمکتی که روی آن نشسته بودم، دو سه متر آن طرف‌تر، یک باجه‌تلفن زردرنگ کهنه و قدیمی قرار داشت که مشخص بود مدت زیادی است کسی از آن استفاده نکرده است. شیشه‌های اطرافش فرو ریخته بودند و کف آن در زمین فرورفته بود، به طوری که حفره‌ای ترسناک را به وجود آورده بود و منظره‌ای دلهره‌آور را در ذهن تداعی می‌کرد. چیزی شبیه به گورهای قبرستان‌های فرونشسته‌ی دوران قاجار بود که سگ‌های ولگرد و شغال‌ها، اطراف آن پرسه می‌زدند و کفن‌دزدها در آن منتظر مُرده‌ای تازه برای لواط و زنا بودند. من از شدت گرما و عذابی که می‌کشیدم متوجه این باجه‌تلفن نشدم و تنها زمانی نگاهم به درون آن افتاد که زمزمه‌های آهسته و شهوانیِ یک زن از داخل آن

که انگار با کسی حرف می‌زد، نظرم را جلب کرد. پشت زن به طرف من بود و من تمام اندام او را از میان در باجه‌تلفن که کاملاً باز بود، می‌دیدم. لولای بالایی در شکسته بود و گوشه‌ی پایینی در روی زمین قرار گرفته بود. زن موهای افشان بلند و خرمایی داشت که تا پشت باسنش می‌رسید. لباسی کاملاً سرخ و تنگ به تن داشت که به سختی تمام باسنش را پوشانده بود؛ به‌گونه‌ای که وقتی اندکی جابه‌جا می‌شد شورت سرخ‌رنگش که تنها چاک میان باسنش را می‌پوشاند، از زیر لباسش معلوم می‌شد. لباسش شباهت زیادی به لباس‌های مد امروزی داشت اما پیدا بود به صورت مصنوعی آن را به شکل لباس‌های مدرن درآورده بودند. مثل اینکه پارچه‌ی لباس‌های گل و گشاد زن‌های روستایی که چین‌های فراوان دارند را از هم شکافته باشند و دوباره با آن این لباس تنگ و سکسی را دوخته باشند. انگار قبلاً این نوع لباس را در یک جای ناشناخته و متروک و خیلی قدیمی دیده بودم. پشت کمرش کاملاً لخت بود و رنگ زیتونی پوست او چشمم را خیره کرده بود. یک کفش ساق‌بلند مشکی که پاشنه‌ی آن به ده سانت می‌رسید به پا داشت و پاهایش را جوری روی زمین قرار داده بود که در حفره‌ای که در کف باجه‌تلفن از نشست زمین ایجاد شده بود، فرو نرود. گاهی اوقات از این حفره‌ی عجیب حشرات و جانوران موزی و ناشناخته‌ای بیرون می‌آمدند و فرار می‌کردند. مارهای سه‌سر و عقرب‌های سه‌دم، عنکبوت‌های درشت و ترسناک که مثل رتیل، مو روی بدن آن‌ها را پوشانده بود، و هزارپاهای درشت که شاخک‌هایی بلند و ضخیم و زهرآلود داشتند، هر چند دقیقه یک‌بار از درون حفره به

بیرون از باجه‌تلفن می‌خزیدند. زنی که با تلفن حرف می‌زد و پشتش را به من کرده بود، باسنی قلمبه و زیبا و سکسی داشت و آدم را مبهوت حالت شهوانی خودش می‌کرد. صدای زن سوار بر باد داغ و غریبی که می‌وزید، به گوشم می‌خورد. نمی‌دانم چه شد که با مکالمه‌ای که زن داشت، خودم را به جای شخص پشت تلفن گذاشتم؛ مثل این که خواننده‌ای مشغول خواندن آواز باشد و من با او شروع به آواز خواندن کنم. من گفتم: «پولِ نفت رو برات فرستادم اما چرا به دستت نرسیده؟»

زن جواب داد: «تو دروغ می‌گی! پول اون نفت کوفتی رو هاپولی کردی و داری خرج سوگلی‌ها می‌کنی.»

- «چرا باور نمی‌کنی؟ فکر می‌کنی به تو دروغ می‌گم؟ مگه حواله‌ای رو که برات فرستادم ندیدی؟ اون که دیگه دروغ نمی‌گه!»

: «تو فقط به دنبال شهوت‌رانی هستی. می‌دزدی و می‌بری و فقط ته‌مونده‌ی دزدیت رو مثل سگ جلوی من می‌ندازی. اما ازت خوشم می‌آد!»

سوگلی‌ها رو خوب گول می‌زنی. خیلی وقت‌ها هم با وعده‌ی ازدواج به اون‌ها تجاوز می‌کنی و از این طریق برای خودت یه نظام‌کنیزداری راه انداختی. هیچ‌وقت هم گیر نمی‌افتی لعنتی!»

- «تو که بدت نیاد! تا قبل از اینکه قلادهت رو به دست بگیرم، سکس گروهی می‌کردی و از عقب و جلو به این و اون وصل بودی! حالا من شدم شهوت‌ران و تو شدی قدیسه؟»

: «بسه دیگه. ازم خواهش کن تا ببخشم.»

- «من خواهش هم نکنم تو منو می‌بخشی. همین‌طور نیست؟»

همین طور که به پشت زن نگاه می‌کردم، متوجه شدم دستش را از جلو لای پاهایش برد و شروع کرد با آلتش بازی کردن. صدای خمار زن در هوا پراکنده می‌شد و شهوت به او غلبه کرده بود و من هراسان، این صحنه را تماشا می‌کردم. ناگهان از لای پای زیتونی یا شاید هم سبزه‌ی زن، خون جاری شد و روی رانش سر خورد و به درون کفش ساق‌بلندش فرو رفت. چنان شهوتی شده بود که خم می‌شد و هر پنج انگشتش را در میان خونی که به بیرون فوران می‌زد، درون آلتش می‌کرد و بیرون می‌آورد. صحنه‌ای کثیف و چندش‌آور بود که احساس وحشت را در سلول‌های بی‌منفذ من نفوذ می‌داد. به نظر می‌رسید پستان‌هایش از شدت شهوت، از حد معمولی که هست بزرگتر شده‌اند؛ چون من از پشت او اطراف و انحنای سینه‌هایش که از میان لباس تنگش بیرون زده بود را به خوبی می‌دیدم. یک چیز غریب در حرکات زن دیده می‌شد که با زن‌های سکسی دیگر فرق داشت. با وجودی که اداهایش ماهرانه و سکسی بود و من این را به خوبی تشخیص می‌دادم، به نظرم می‌رسید که هیچ‌کس دیگری را جز من نمی‌تواند مجذوب خودش کند. همان‌طور که روی نیمکت چوبی که حالا استخوان‌نشینم را کوفته کرده بود و لای پاهایم از شدت گرما عرق‌سوز و له شده بود، نشسته بودم، کمی به طرف زن برگشتم. دیدم خون کثیف و بسیار بدبویی دارد از لای پای من بیرون می‌زند و روی چوب‌های قدیمی و کهنه‌ی نیمکت سر می‌خورد و قطره‌قطره روی زمین خشک می‌چکد و در آغوش خاک داغ باران ندیده، منعقد می‌شود. دستم را وسط پاهایم گذاشتم تا

جلوی خونریزی بیشتر را بگیرم، اما آن قدر احساس خوشی کردم که دلم می‌خواست خون بیشتری از لای رانم بیرون بزنند. زن گفت: «فشار نده... بدجوری درد داره!» من گفتم: مگه تو فشار دست من رو احساس می‌کنی؟» - «آره، دستت داره دوباره خون رو به بدنم برمی‌گردونه.» : «چرا چرند می‌گی؟ من دستم لای پاهای خودمه!» - «تو در یک خواب نفرین شده هستی بدبخت!» سرم را بلند کردم و دوباره او را دیدم که پشت به من کرده و با تلفن حرف می‌زند. باد داغ موهای بلندش را به شدت در هوا می‌پراکند و پیچ‌وتاب می‌داد و دوباره روی شانه‌هایش می‌ریخت. باسنش را با حالتی که دلبری خاصی را به نمایش می‌گذاشت، به چپ و راست می‌برد و دستش را روی آلتش می‌مالید و ناله‌های جگرخراش سر می‌داد. حالت‌های شهوت‌انگیزی که مرا به سرگیجه‌ای خوفناک مبتلا کرده بود و در عین حال، حالم را به هم می‌زد. دوباره گفت: «وقتی لجن‌تر می‌شی بیشتر خوشم می‌آد. بیشتر دوست دارم توو بغلت بخوابم و چشمامو برات خمار کنم.» - «خوب لجن‌خوار شدی! توو کثافت غلت زدن حس خوبی داره! اصلاً من دنیام رو ساختم که لجن‌پراکنی کنم تا بتونم مثل تو رو گیر بیارم. خیلی روی ذهنم کار کردم تا بتونم توی این کارها خبره بشم!» : «می‌دونم واسه همینم هست که این قدر دوست دارم! آآآخ که چقدر دارم از بوی گندت لذت

می برم. دلم می خواد همین جور توو آشغال ها باشم. حرف بزنی! حرف بزنی برام! می خوام از کثافت کاری هات بیشتر برام بگی!»

- «اون روز دو سه تا دختر ۴۱ ساله رو قاچاق کردم. قبل از اینکه برن، خودم پرده هاشون رو زدم. پول خوبی گیرم اومد. می خواستم با اون پول ها تو رو بخرم. هر دو سه تاشون پول می خواستند و من تونستم از این راه اغفالشون کنم. یادته؟ خودم بودم که اولین بار پرده ی خودت رو زدم! اما تو نخواستی قاچاق بشی. گفتم می خوام پیش خودت بمونم!»

: «منو داری بدجوری حشری می کنی چون خیلی بی شرفی! آره چون کثیف بازی هاتو دیده بودم. دیده بودم چطور روانی کارهای ضد اخلاقی هستی لامصب! از اینکه هیچ نوع پاکی ای در وجودت نبود لذت می بردم. از دزدی کردنت، از سر مردم کلاه گذاشتنت، از رابطه های نامشروعی که با زن های مردم داشتی! یه مدت هم متدین شده بودی و سرکتاب برمی داشتی و دعا می نوشتی و از این راه زن های زیادی رو به طرف خودت کشوندی! با چه شوقی طرفت می اومدند. یادمه یه شب که خودم پیشت بودم، یه زن رو بدجوری می گاییدی و اون جیغ های بنفش می کشید و می گفت شوهر دارم، اما دلم بغل تو رو می خواد کثافت! اون سازمان سیاسی برات منبع چپاول شده بود و هی مردم رو تیغ می زدی، اونا هم اصلاً نمی فهمیدند. یا تو نابغه بودی یا اونا احمق! یا هر دوی این ها با هم بود!»

گرمای شدید حالا دیگر به ملاجم می تابید و پوست صورتم را به شدت می سوزاند. چنان تشنه بودم که دریای آرام هم مرا سیراب نمی کرد.

به زحمت از روی نیمکت چوبی بلند شدم. دیدم خونی که از میان پاهایم بیرون زده بود، روی تخته ی نیمکت خشکیده و کهنه شده و چند کرم دراز سفیدرنگ توی آن گیر کرده اند و هر کاری می کنند نمی توانند خودشان را از باتلاقی که در آن گیر افتاده اند نجات بدهند. وقتی شروع به راه رفتن کردم، تلوتلو می خوردم. با یکی از دستانم دیوار کاهگلی قدیمی را گرفتم و به زحمت خودم را به پشت زن رساندم که هنوز داشت با گوشت های برجسته ی بدنش بازی می کرد. از پشت او را در بغل گرفتم که ناگهان نگاهم به حفره ی ترسناک زیر پایش افتاد، حفره ای که پُر از جانوران و حشرات عجیب و غریب بود. زن به طرف من برگشت. دیدم به شکل عجیبی صورت ندارد. صورتش صاف بود و حتی دهانش هم که آن قدر با من حرف زده بود، محو شده بود. من وحشتی در خودم حس کردم که ناگفتنی بود. التماس کردم مرا رها کند، اما او مرا محکم در بغل گرفته بود و هرچه بیشتر فشار می داد احساس می کردم قفسه ی سینه ام میان بازوان شهوت انگیزش دارد خرد می شود. ناگهان تمام حفره ی زیر پایمان فرو ریخت و مرا با خود به ته آن حفره ی بی انتها فرو برد.

باز کنم، ولی نم‌پس نمی‌داد. خیلی تودار بود. کاغذ مچاله را توی جیب شلوارم هل دادم. بدجور کنجکاو‌ی‌ام گل کرده بود. تمام هفته را صبر کردم تا جمعه بشود و مجبور نباشم در مغازه را باز کنم. به سمت آدرس راه افتادم. آدرس، آن سر شهر بود. با بیچارگی و از روی آن خط ناخوانا، بالأخره پیدایش کردم. یک خانه با دری کوچک و سفیدرنگ، ته یک کوچه‌ی باریک بود. اصلاً نمی‌دانستم که حالا باید چه کار کنم. خب که چه؟ آدرس را هم پیدا کردم. حالا باید چه غلطی می‌کردم؟ در خانه باز شد و زنی میانسال و لاغراندام بیرون آمد. یک عینک با فریمی قرمز رنگ روی چشمانش بود. نزدیک‌تر که شد، احساس کردم قیافه‌اش را یک جایی دیده‌ام. صورتش خیلی برایم آشنا بود. تمام راه برگشت را فکر کردم. بدجور توی مغزم رفته بود. کرکره را بالا کشیدم و آقا رحیم را از توی ویتترین بیدار کردم. صندلی را از توی ویتترین برداشتم و رفتم توی ویتترین تا مجله‌های مد را مرتب کنم. یک دفعه چشمم خورد به عکسی که از توی یکی از مجله‌های نیمه‌باز، پیدا بود. عکس خودش بود، همان زنی که آدرسش را پیدا کرده بودم. مجله مال ۴۰ سال پیش بود. حالا فهمیدم که چرا آقا رحیم تمام آن مجله‌های قدیمی را توی انبار نگه داشته است. تمام مجله‌های قدیمی را از توی انبار آوردم بیرون و یکی‌یکی شروع کردم به ورق

کرکره را بالا کشیدم. باز هم روی صندلی بین مانکن‌های توی ویتترین مغازه خوابش برده بود. سریع پریدم توی مغازه. «آقا رحیم! آقا رحیم! آقا بازم که اینجا خوابیدی!» با دستم آرام به شانهاش زدم. یک دفعه از جا پرید. - «چی؟ چی کار داری؟» «آقا چرا باز اینجا خوابیدی؟ بلند شو بیا توو تا مردم یه حرفی برامون درست نکردن.» - «گور بابای مردم!» بالأخره از روی صندلی وسط مانکن‌ها بلند شد. - «من دارم می‌رم خونه یه چرتی بزدم.» کل مغازه را بوی سیگار برداشته بود. در را تا ته باز گذاشتم تا بو برود. کار هر شبش بود. تا صبح توی ویتترین مغازه می‌نشست، سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و به مانکن‌ها زل می‌زد. خیلی دلم می‌خواست دلیل این کارش بفهمم. صندلی را از توی ویتترین برداشتم و پشت پیشخوان گذاشتم. یک تکه کاغذ کوچک مچاله‌شده افتاده بود روی زمین. یک آدرس رویش نوشته شده بود. جوهر خودکار پخش شده بود و به‌سختی می‌شد آن را خواند. تقریباً یک سالی می‌شد که من را توی مغازه‌اش استخدام کرده بود. در طول روز کم پیش می‌آمد که توی مغازه بماند. وقت‌هایی هم که بود، خیلی کم حرف می‌زد؛ یعنی تقریباً هیچ حرفی نمی‌زد. چندباری سعی کردم سر حرف را

زدنشان. همه‌شان را زیرورو کردم. خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه چیزی می‌گردم. شاید دنبال سرنخی بودم که آقا رحیم را به آن زن وصل کند. یکی از عکس‌ها توجهم را جلب کرد. عکسی دقیقاً شبیه ویتترین مغازه. مجله را گرفتم توی دستم و رفتم از بیرون مغازه دوباره ویتترین را با دقت نگاه کردم. زن‌هایی با لباس‌هایی قرمز رنگ و تقریباً مشابه، با همان حالت‌ها ایستاده و چهار نفرشان هم دقیقاً مثل توی ویتترین، نشسته بودند. تعدادشان را شمردم. ۱۹ تا، ولی مانکن‌های توی ویتترین ۱۸ تا بودند. یکی کم بود. دقیقاً روی همان صندلی که هر شب آقا رحیم رویش می‌نشست. به صورت زن خوب نگاه کردم. همان زن میانسالی بود که توی آن آدرس پیدایش کرده بودم. تمام موهای بدنم سیخ شده بودند. آقا رحیم را دیدم که داشت از آن دور می‌آمد. هیچ‌وقت سابقه نداشت این موقع روز پیدایش شود. سریع پریدم توی مغازه و همه‌ی مجله‌ها را هل دادم داخل انبار و در را بستم. سراسیمه وارد مغازه شد. خیلی کلافه بود.

: «یه تیکه کاغذ کوچولو که یه آدرس روش بود ندیدی توو مغازه؟»

- «نه آقا ندیدم.»

سرش رو به زمین خم بود و داشت همه‌جا را ورنانداز می‌کرد. رفت توی ویتترین و زیر پای مانکن‌ها را با دقت نگاه کرد.

: «نمی‌دونم کجا انداختمش.»

درحالی که داشت از مغازه بیرون می‌رفت، گفت: «چته تو؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟ برو یه قلپ آب بخور.»

منتظر نشد جوابی بدهم. همان‌طور کلافه، راهش

را کشید و رفت. یک لحظه از کاری که کردم پشیمان شدم. سریع رفتم بیرون تا آدرس را بدهم، ولی میان جمعیت توی بازار گم شده بود. هرچقدر بیشتر می‌فهمیدم، کنجکاوی‌ام باز هم بیشتر می‌شد. صبر کردم تا نزدیکی‌های آمدن آقا رحیم به مغازه شود، و به تلفنش زنگ زدم. سردردم را بهانه کردم و گفتم باید زودتر بروم، ولی نرفتم. در را قفل کردم، چراغ را خاموش کردم و رفتم توی انبار. از توی انبار، صدای باز شدن در مغازه را شنیدم. آن شب من نبودم که کرکره‌ها را پایین بکشم تا او با خیال راحت بتواند توی ویتترین کنار مانکن‌ها بنشیند. آرام لای در انبار را باز کردم. داشت یکی‌یکی مانکن‌ها را از توی ویتترین می‌آورد داخل مغازه. پرده‌ها را کشید. همیشه فکر می‌کردم کدام آدم بی‌سلیقه‌ای توی مغازه پرده نصب می‌کند؟ یک دفعه صدایی شنیدم. از همان باریکه‌ی در انبار که باز کرده بودم، سعی کردم همه‌جای مغازه را ورنانداز کنم. هیچ‌کس به‌جز آقا رحیم توی مغازه نبود. دوباره صدای دیگری بلند شد که کمی نامفهوم بود، ولی با صدای قبلی فرق داشت. داشتم از ترس زهره‌ترک می‌شدم. صداها کم‌کم داشتند واضح و واضح‌تر می‌شدند. آقا رحیم روی صندلی‌اش روبه‌روی مانکن‌ها نشسته بود و سیگار می‌کشید. یک دفعه احساس کردم دست یکی از مانکن‌ها توی هوا چرخید و بعد دست و پای یکی دیگر از آن‌ها. کم‌کم همه‌ی مانکن‌ها انگار جان گرفتند. صداهایشان کاملاً واضح شده بود. آب گلویم را قورت دادم. به‌سختی نفس می‌کشیدم. مانکن‌ها صورت نداشتند، ولی حرکت می‌کردند و حرف می‌زدند. یکی از مانکن‌ها که آن بلوز قرمز و

شلوار چهارخانه را به تن داشت، از آقا رحیم پرسید:

«چی شد پیداش نکردی؟»

آقا رحیم با اوقات تلخی جواب داد:

«بعد از کلی بدبختی که آدرسشو گیر آوردم،

گمش کردم. هرچی می‌گردم، انگار آب شده رفته توی زمین.»

یکی دیگر از مانکن‌ها که یک نوار مشکی مثل

کمربند روی لباسش بود گفت:

«این قدر که دست‌دست کردی. دلت نمی‌اومد

هان؟»

مانکنی که جوراب‌های قرمز توری پوشیده بود

گفت: «حالا مثلاً اونو نیاری نمی‌شه؟ همین ما رو

بدبخت کردی بسه. از صبح تا شب باید اینجا زل

بزیم توی چشای مردم و مثل مجسمه می‌خکوب

بشیم.»

آن مانکنی که پیراهن کوتاهی که بالایش تور

داشت پوشیده بود، گفت:

«مگه قرار نبود اونو بیاره که ما رو ول کنه؟»

مانکنی که پایین پیراهنش پر از چین بود گفت:

«تو چقدر ساده‌ای! واقعاً فکر کردی ما رو ول

می‌کنه؟ فقط می‌خواد کلکسیونش کامل بشه. از

همون ۴۰ سال پیش که ما رو برای مدل استخدام

کرد، می‌خواست این کارو بکنه.»

مانکن دیگری که بلوز و شلوار تنش بود، گفت:

«ای کاش پام می‌شکست و هیچ‌وقت پامو توی اون

دفتر خراب‌شده‌ش نمی‌داشتم.»

: «بد کردم همه‌تونو آوردم اینجا و تا ابد با اون

اندام قشنگتون می‌تونین مدل باشین؟ اگه

این کارو نمی‌کردم الان بعد از این همه سال هنوز

می‌تونستین مدل باشین؟»

حالت تهوع شدید داشتم. دلم می‌خواست

همان‌جا بالا بیاورم. آقا رحیم از جایش بلند شد و مانکنی که بلوز و شلوار چهارخانه پوشیده بود را بلند کرد تا توی ویتترین برگرداند. مانکن شروع کرد به داد و فریاد کردن.

- «چی کار داری می‌کنی؟ هنوز خیلی مونده تا صبح بشه!»

هوا داشت کم‌کم روشن می‌شد و آقا رحیم همه‌ی

مانکن‌ها را توی ویتترین برگردانده بود. داشت به

تلفنم زنگ می‌زد. صبر کردم تا قطع کند. چند

دقیقه بعد پیام دادم که سردردم هنوز خوب نشده

و دیرتر می‌آیم. یک ساعتی توی مغازه صبر کرد و

بعد در مغازه را بست و رفت. ترس همه‌ی وجودم

را گرفته بود. تا شب صبر کردم تا آقا رحیم دوباره

پیدایش شود. به محض اینکه آمد، نفهمیدم چطور

کرکره‌ها را پایین کشیدم و به طرف آدرس راه

افتادم. باید نجاتش می‌دادم. باید همه‌چیز را

برایش تعریف می‌کردم. دستم می‌لرزید. زنگ در

را فشار دادم. کسی در را باز نکرد. فکر کردم

شاید خواب باشد، چندبار دیگر هم زنگ زد، ولی

انگار نبود. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. تا صبح

پشت در خانه‌اش نشستم و صدبار در خانه‌اش را

زدم. هوا داشت روشن می‌شد. به سمت مغازه راه

افتادم.



دستم را بردم توی جیب شلوارم تا کلید مغازه را

در بیاورم. آدرس نبود. عرق سردی از بالای گردنم

تا روی مهره‌های کمرم سرازیر شد. کرکره را بالا

کشیدم. آقا رحیم میان مانکن‌ها نبود و به جایش

روی صندلی، یک مانکن بی‌صورت جدید نشسته بود.

در زندگی زخم‌هایی هست که امروز ایجاد شده یا دیروز رو نمی‌دونم^۱، ولی می‌دونم بعضی وقت‌ها می‌رسی به جایی که بن‌بست نیست، اما دیگه مقصدت رو به یاد نمیاری.

ندیمه‌ی گندری براتیون: «یه روز شاهزاده توو لباس قرمز اومد پیش شاه و گفت که یه سری افراد بانفوذ و قدرتمند مادرش رو کشتن و الان هم دنبال اونن.»

ملیساندره: «یه دختری اومد پیشم، گفت که از مادرش چیزای زیادی از من شنیده و دوس داره که من تعلیمش بدم. از پدر و مادرش پرسیدم و فهمیدم که دختر آریا استارک و گندری براتیونه. من هم سعی کردم که تبدیلیش کنم به یه کاهن سرخ. از اون‌روز به بعد همیشه لباس قرمز می‌پوشید.»

«دختر خوبروی خلوت‌ساز
دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند
دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصار ی چست
گفتی از مغز کوه، کوهی رست

روح گرگ: «مأموریت داشتم تا دختری با شنل قرمز رو دستگیر کنم و تحویل بدم. وقتی فهمیدم قراره بره خونه‌ی مادرش، رفتم اونجا تا منتظر دختر بمونم. مادرش که آسیب جدی به ستون فقراتش رسیده بود و به نظرم اومد که از روی اسب افتاده زمین، نتونست مقاومت زیادی بکنه. کشتمش و چهره‌ش رو برداشتم. بعد از انداختن جسد مادرش توو چاه، رو تخت منتظر موندم تا دختر بیاد. وقتی صدای باز شدن در اومد، سعی کردم خودم رو به خواب بزنم. چند لحظه که گذشت چشمم رو باز کردم و یه مرد رو که به نظرم می‌اومد شکارچی باشه دیدم که اسلحه‌ش رو گرفته رو به صورت من. طولی نکشید که با یه گلوله توو پیشونیم من رو کشت.»

کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ
هرکه رفتی بدان گذرگه بیم
گشتی از زخم تیغ‌ها به دو نیم
پوزش انگیخت وز پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن، راست
پدر مهربان از آن دوری
گرچه رنجید داد دستوری...»^۲

ندیمه‌ی دختر در حصار: «شاهزاده توو مدت حضورش توو حصار، کتاب‌های زیادی خوند و ان قدر شیفته‌ی شاهنامه بود که داد عکس فردوسی رو، رو دستش تتو کردیم. یه روز اومد و گفت که تونسته ناهنجاری‌ای در زمان به وجود بیاره برای سفر در زمان؛ ولی استفاده از اون ناهنجاری باعث از بین رفتن حافظه می‌شه و گفت که نمی‌خواد از اون ناهنجاری استفاده کنه مگر وقتی که دشمنانش از تموم تله‌ها عبور کنن.»

نئو: «داشتم آموزش‌های اولیه رو از مورفیوس می‌گرفتم که یه دختر سرتاپا قرمزپوش رو دیدم که بدون اینکه توسط مأمورها دیده بشه، از جلوی ما رد شد! نمی‌دونم چرا، ولی من رو یاد قرص قرمز انداخت؛ شاید ان قدر که خوردنی به نظر می‌اومد!»

شیندلر: «داشتم از بالای تپه، سربازای آلمانی رو می‌دیدم که تموم خونه‌ها و مغازه‌ها رو با خشونت تمام جستجو می‌کردن. خبر داشتم که مأموریت دارن تا یه دختر عجیب رو پیدا کنن که ناگهان اون دختر رو دیدم. با اینکه اون زمان همه‌چیز سیاه‌وسفید بود، ولی مطمئن بودم اسمِ رنگِ کت دختر «قرمز»ه. از جلوی اون همه سرباز آلمانی، بدون اینکه دیده بشه با طمأنینه رد شد و وارد یه ساختمون شد. برام عجیب بود که نمی‌دیدنش!»

نیل: «من که زبده‌ترین مأمور سازمان بودم، مأموریت جدیدم عجیب به نظر می‌اومد برام. باید یه دختر قرمزپوش رو در طول تاریخ مورد جستجو

قرار می‌دادم و دستگیرش می‌کردم. وقتی رسیدم میدون فردوسی، فهمیدم چند هفته‌ای می‌شه که اون دختر صبح تا شبش رو اونجا می‌گذرونه تا گذشته و اهدافش رو به یاد بیاره؛ چون طبق گفته‌ی کسایی که باهاش هم‌صحبت شده بودن، فقط یه تتو از فردوسی رو دستش بوده و شاید اون تنها روزنه‌ی بازیابی گذشته بوده براش. من تصمیم گرفتم یه مغازه‌ی لباس‌فروشی باز کنم توو اون میدون، که فقط لباس‌های قرمز زنونه بفروشم. می‌خواستم ان قدر تنوع داشته باشه که اون زن جای دیگه‌ای برای تهیه‌ی لباس نره. می‌تونستم دستگیرش کنم و تحویلش بدشم، اما کنجکاوای باعث شد تا بخوام سر از رازش دربیارم. سی سال زیر نظر داشتمش، اما یه روز صبح داشتم می‌رفتم مغازه که حس کردم دیگه نمی‌بینمش. از اون روز به بعد هیچ‌کس ندیدش. حس می‌کنم عاشقش شده بودم که سی سال تموم اون رویه رو ادامه دادم.»

۱. شروع داستان‌های «بیگانه» از «آلبر کامو» و «یوف کور» از «صادق هدایت»

۲. اشعار از «هفت‌پیکر نظامی»، بخش «بانوی سرخ پوش»

می کند. آواز تُرکی سوزناکی را زمزمه می کند. یکی از دست‌هایش را حلقه می کند دور کمر او و دست دیگرش را آرام در هوا می چرخاند، هماهنگ با ریتم آواز. دوباره شروع می کند به بوسیدن نقطه نقطه‌ی بدنش؛ از گردن و شانه‌ها گرفته تا دست‌ها، ران‌ها، زانو‌ها، پاها... از خود بی خود می شود و به نفس نفس می افتد. با هر دو دست محکم بغلش می کند. همسایه‌های کاسب صدای گریه‌اش را می شناسند. بعد از این همه سال، دیگر کسی سراغش نمی آید تا بپرسد چه اتفاقی افتاده. مغازه‌داران قدیمی به مغازه‌داران جدید هم گفته‌اند، که آن‌ها هم تعجب نکنند.

: «مرد بیچاره! اون وقت می گن نسل مجنون منقرض شده. نکنه خودشو بکشه؟»

- «نه نمی کشه، آدم منتظر، هیچ وقت خودشو نمی کشه!»

: «منتظر؟ منتظر کی؟»

- «دقیقاً نمی دونم. منم شنیدم سال‌ها پیش زنش از دستش فرار کرده. می گن خیلی کتکش می زده.»

: «آخه چرا؟ یعنی ممکنه این آدم دست‌بزن داشته باشه؟»

- «چه می دونم! شنیدم زنش همیشه دوست داشته لباس‌های قرمز پیوشه، اما این آقا که دلت براش سوخته اجازه نمی داده. سر این موضوع هر روز خدا جنگ و دعوا داشتن. بالأخره زنه کم

انگشت سبابه‌اش را کشید زیر چشم‌هایش و چند لحظه همان‌طور نگاهش کرد. آن چشم‌ها که این‌طور نبود! به هرکس نگاه می کرد، برایش جان می داد. حریف نداشت لامذهب! دل آدم را آتش می زد. به جان خودم می دانستم اگر بروی بر نمی گردی. بهتر از من که توی این دنیا کم نیست. تو هرکسی را می توانی شیفته‌ی خودت کنی. تقصیر من نیست؛ تو هم جای من بودی همین کار را می کردی.

حالا چرا این‌طور بی‌احساس نگاهم می کنی؟ چرا چیزی نمی گویی؟ شدی مثل وقت‌هایی که از زیر مشت و لگد من فرار می کردی، و پناه می بردی گوشه‌ی دیوار. بعد زل می زدی توی چشم‌هام تا همان‌طور که از من متنفر می شوی، نگاهت را حک کنی توی ذهنم. من نمی فهمیدم؛ اما تو دقیقاً می دانستی چه کار می کنی. بد انتقام گرفتی؛ خیلی بد.

دستش را از بغل گوش‌ها می برد تا پشت گردنش. گونه‌های برجسته‌اش را می بوسد:

: «از بوسیدن گونه‌ی خوشت می آمد. من این را کمی دیر فهمیدم، مثل خیلی از چیزهای دیگر.»

بدجنسی می کند و لب‌های خودش را می چسباند به نرمی لب‌های او. سرد است؛ اما هنوز همان لب‌هاست. شیرین و خواستنی. دیوانه‌وار لیس می زند و می خورد. کم کم تمام اعضا و برآمدگی‌های اندامش را با دست‌هایش لمس

میاره و می‌ذاره می‌ره. موقع رفتن، بهش می‌گه بعد از این همه‌ی عمر قرمز می‌پوشه. لباس خواب، لباس مجلسی، لباس راحتی...»

: «همه‌ی این لباس‌ها پشت و پتیرین مغازه‌ش هست... چند وقته که می‌شناسیدش؟»

- «من هفت ساله که اینجام. از وقتی اوادم اون هم بود. قبل از من پدرم اینجا بود؛ گاهی درباره‌ی این مرد حرف می‌زد. باید ازش بپرسم.»

: «با این همه لباس زنونه‌ی شیک چرا مغازه‌ش همیشه خلوته؟»

- «تا حالا ندیدم به هیچ مشتری‌ای لباس بفروشه. کسی جرأت نداره وارد مغازه‌ش بشه. چند بار با مشتریایی که برای اولین بار اوادم این پاساژ درگیر شده.»

: «پس هیچ وقت لباس جدید نمیاره؟»

- «چرا، میاره. هر شش ماه یک بار لباس تمام مانکن‌ها رو عوض می‌کنه.»

: «چقدر دلم می‌خواد باهاش حرف بزنم.»

- «اینجا که با هیچ کس حرف نمی‌زنه.»

: «این طور که تو درباره‌ش گفتی معلومه با منم حرف نمی‌زنه.»

- «شک نکن! این همه مانکن با لباس‌های قرمز داره، هر روز با یکی شون می‌شینه ساعت‌ها حرف می‌زنه، عشق‌بازی می‌کنه، آواز می‌خونه، می‌خنده، گریه می‌کنه... شب که می‌شه کرکره رو می‌ده پایین؛ می‌ره خونه‌ش. فرداش دوباره با یکی دیگه شون.»

بعد با انگشت اشاره، چند ضربه زد روی دماغ دوستش و گفت: «اگه می‌خوای باهات حرف بزنه باید مانکن باشی عزیزیم!»

- «کس و کار نداره؟»

: «یه دختر داره گاهی براش غذا میاره. البته چند وقتی هست که از اونم خبری نیست.»

- «راستی یادم رفت بهت بگم؛ فردا مادرم میاد خونه‌ی من. می‌دونی که از راه دور میاد. اگه اشکالی نداره دو روز مرخصی بگیرم بمونم پیشش.»

: «چه عالی! ولی تو که تازه اومدی! چه زود دلش برات تنگ شده!»

- «آره؛ مامانه دیگه... می‌گه تا محل کار و زندگی جدیدتو نبینم خیالم راحت نیست.»

: «پس بهتره زودتر بری وسایل خونه‌تو جابه‌جا کنی. فکر نکنه دختر شلخته‌ای تربیت کرده!»

این را با خنده‌ی شیطنت‌آمیزی گفت و کیفش را از روی چوب‌لباسی برداشت.

: «کمک خواستی زنگ بزن میام پیشت.»

حواس زن هنوز توی مغازه‌ی مرد غوطه‌ور بود. از حرف‌های دوستش چیزی نفهمید؛ تا اینکه ضربه‌ای به پشتش زد و ادامه داد: «من رفتم! تو هم از نخ آقا در اومدی، مغازه رو ببند برو خونه.»

بعد از آن وقتی می‌خواست از در خارج شود، گفت: «آهان یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم. اون مانکن‌های بی کله رو دیدی؟ خودش زده خوردشون کرده! با مشت!» بعد مشت خودش را نشان داد و خنده‌ی بلندی کرد و رفت.

زن کنار در ایستاد و با لبخند، دوستش را که روی پله‌برقی ایستاده بود و برایش دست تکان می‌داد بدرقه کرد. وقتی از رفتنش مطمئن شد، برگشت داخل مغازه. از میان لباس‌های شب، یک دست لباس نیمه‌لختی، حریر و قرمز رنگ پیدا کرد. میله را برداشت و از قفسه‌ی بالایی، یک جفت کفش قرمز مجلسی را پایین آورد. آن‌ها را پوشید؛

درست اندازه‌ی پاهایش بودند. نگاهی به بیرون انداخت؛ کرکره‌ی مغازه‌های دیگر یکی‌یکی پایین می‌آمد. لباس حریر قرمز را پوشید و خودش را در آینه دید. یک جفت چشم تیره، از زیر چتری‌های سیاه پرپشت می‌درخشید. رژلب قرمز را روی لب‌های پهن و برجسته‌اش کشید. تمام بدنش را با عطر، اسپری کرد.

مرد در حال رفتن بود. یک‌بار تا جلوی در آمد، اما مثل اینکه چیزی را جا گذاشته باشد، برگشت. در همین فاصله، زن از لای در شیشه‌ای نیمه‌باز، خودش را به پشت ویتترین مغازه رساند و در کنار مانکن‌های قرمزپوش دیگر ایستاد و ژست گرفت. مرد برگشت؛ چراغ‌ها را خاموش و در را قفل کرد. کرکره را پایین کشید و رفت...

نه فردا و نه هیچ‌وقتِ دیگر، کسی مرد میانسال را ندید.



تقدیه‌پژنان که جسدهایشان به‌دار آویخته‌شد

[دستِ سَلَّاح را فشار نداد
تا وجودش به مرگ تکیه کند
مثل چشمان خیس و باز «ندا»
زُل زد و مرگ را به خود چسباند]

[وقت سَلَّاحی‌ات، بین و بترس
گریه کن روی چارپایه‌ی خیس
قلب آکنده از عذاب، بایست
تا تنت تکه‌تکه محو شود]

وطنش، غربتی که تاریک است
مرگ، در انتظارِ شلیک است
رگِ سبزش به تیغ نزدیک است
او که در زندگیش، زنده نبود!

جسدش روی دار می‌رقصید
جسدش در غبار می‌رقصید
جسدش زارزار می‌رقصید
او که در زندگیش، زنده نبود!

[جسدش توی باد، آویزان
گردنش در طناب چفت شده
بغضِ توی گلوش، له شده بود
او که در زندگیش، زنده نبود!]

ترس تا مغز استخوان پیچید
دست‌هایش مدام می‌لرزید
وسط گریه‌هاش می‌خندید
او که از فرط بغض، له شده بود

با دو چشم کبود و بی‌هیجان
زیر آوار وحشت و خفقان
پرت شد در سیاهی زندان
او که از فرط بغض، له شده بود

[او که از فرط بغض، له شده بود
گردنش در طناب، چفت نشد
زیر لب، کنج خیس سلولش
به حواشی مرگ می‌خندید]

دست سَلَّاح، جیغ و همه‌مه‌ها
رعشه‌ی ناتمام، در سرما
زنِ بی‌اسم، ضجه زد به خدا
و نفس توی سینه‌اش خفه شد

با دو تا پای خسته از رفتن
با تن زخمی‌اش میان کفن
داد زد در هجوم سقط شدن
و نفس توی سینه‌اش خفه شد

بگوووووو

به اسب‌های رونده در روشنا

بگو

چند قدم مانده

تا نفس‌هامان

نیفتد از شمار

ما صورت از نگاه بر بستیم

تا به تماشا رسیدیم

فرناز جعفرزادگان

چون اسب سرکش از فشار و شدت قمچین*
بر شانه‌هایت مانده جای زخم‌ها با زین
از خانه بیرون می‌زنی با فحش، با نفرین
«ای کاش دیگر برنگردی» باز هم «آمین!»
مردن به درد آدمی کی می‌شود تسکین؟

از خانه بیرون می‌زنی در نقش بازیگر
با دوستانی مثل خود خندان و خوش‌باور
در سرزمین خالی از فرزند و از مادر
قی می‌کنی هر روز و هر شب خون و خاکستر
ای پرچمی از خجالت لشکر سرت پایین

پا مانده‌ای در شهر قحطی و گرفتاری
با چشم‌های خسته از تکرار اجباری
با بوی تند شهوت مردانه، با زن‌ها
سرگرم هستی چون دراکولا به خون‌خواری
در جنگ با مهشید، یا در عشق با پروین

چون برگ سیلی خورده‌ای از هر خزانی زرد
چون لقمه‌ای که زندگی بالا نمی‌آورد
پا می‌گذاری سمت گودالی ولی یک زن
دارد صدایت می‌زند «آقا! نرو برگرد!»
با این صدا همواره خود را می‌دهی تلقین

پُت** می‌شوی چون موش سرماخورده‌ی ترسو
از چشم‌های گریه‌ی درمانده و اخمو
دنبال معنایی برای پوچی‌ات هستی
در بین «بیگانه»ترین آثاری از «کامو»
ای شانه‌هایت از فشار زندگی سنگین

احمد جاوید انوش

* شلاق

**پُت: در گویش عامیانه‌ی فارسی‌زبان‌های
افغانستان به معنی پنهان شدن است.

باد مرا می کشد
 پرچم سرخ
 شکلم کج و بی معنی
 دستور می دهد که بجنگم:
 باد رنگ عوض می کند
 سنگ می بارد
 لب‌هایم را می بوسد
 فحش می بارد
 به دهانم پوزه بند می بندد
 و قهقهه می بارد و اشک می بارد
 لای پلک‌هایم سنگ ریزه می ریزد
 یک گوشه‌ی رینگ می ایستم
 و دستور می دهد که باید بروم
 پشت سرم، همه‌ی دنیا به من می خندد
 من اما می‌خواهم منتظر آفتاب بمانم
 می‌خواهم حرف بزوم
 روبه‌رویم، سفید و گنگ
 صدایم با مزه‌ی چرم قاطی شده
 زبانم را موش خورده
 کودکی‌ام را بالا آورده‌ام
 و به نجات دادن گنجشک‌ها فکر می‌کنم
 برف کجکی می‌بارد و جمله‌هایم را قطع می‌کند
 به سنگواره‌های ایستاده
 سهم کمی از پیری‌ام دارم
 شکل بسته‌ای از قفس
 باید اسمم را جایی بنویسم
 آسمان بزرگ
 باید بودنم را ثابت کنم
 فواره‌ها
 چیزی نمانده تا آخر نمایش
 روستاها
 به یک چیز دلخواه
 دست‌هایم را دوست داشتم
 یک پایان خوش
 قبل از اینکه کرم شوم
 به صدای دست
 با دست‌هایم دوست بودم
 به خون
 وقتی که بال داشتم
 گرمی تن
 و سنگ داشتم و جیب داشتم و دست داشتم
 به تیرهای اسلحه که تمام می‌شود
 بعد از آن دیگر هیچ چیز بهتر نشد
 تا لحظه‌ای که برای همیشه
 توی کلاه شعبده‌باز بودم

صنم مطلق‌زاده

می‌رمد درون تنم، اسب وحشی فریاد
تن‌غنوده در آتش، سرسپرده بر سر باد

از برش جدا کردند مادیان رامش را
بی‌کرانه می‌غرد بر کرانه‌ی بیداد

می‌کشد که بگریزد از حدود افسارش
می‌کشد که پاره کند بند ظلمی از بنیاد

روز دیگری اما، با نوازش شلاق
تیز و تند خواهد برد این فسانه را از یاد

پای چابکی آن‌گاه، حلقه می‌زند به تنش
تنگ می‌کشد به برش، بازوان مردی شاد

اسب وحشی عصیان، گیج و مات از این بازی
می‌خرامد آهسته بر مسیری از اضداد

جابه‌جا دلم دشتی‌ست، ز اسب‌های آشفته
مهره‌های شطرنج‌اند، بی‌شمار و پرتعداد

سرکش بودیم
آزاد و وحشی
بهار را در دشتهای باز می‌تاختیم
من و تو
چهارنعل، یورتمه
ناگاه بهمن با تازیانه‌های سرد
زمستان را به پشتمان،
و تاریخ دهانمان را بست
دین زبانه‌مان را دوخت
و ظلم هر بار با مهمیزهای سردش
پهلوهایمان را فشرد

دیگر مادیانی هستی رام
افسار بر گردن
نه بهاری مانده
نه تاخت و تازی
تنها تازیانه و دروغ
تنها نعل و بدبختی
اما
نگاهمان به کوه‌های زیبای تابستان،
به آفتاب دوخته است

الا ای اسب سرکش! در چه حالی؟
چه شد؟ از شیههات ازابه ترسید؟
گرفتند از صدایت ترس و وحشت؟
به دورت هم طنابی سفت پیچید؟

نگفتند اسب سرکش مال کاخ است؟
نشد آخر شبیه «ژاله» باشی؟
نکردند آخر اسمت را بسیجی؟
نشد جاری، کلامت روی کاشی؟

«سلامت را نمی خواهند پاسخ...»
جوابی جز شکنجه یادشان نیست
دریغا! سرزمین من یتیم است
ولی ایران ما ویرانشان نیست

الا ای اسب سرکش! در چه حالی؟
برای جفت خود دلتنگ هستی؟
گرفتند از تو روی مهربانش؟
به یادش کنج سلولت نشستی؟

نترس اینجا جواب حق همین است
حقیقت حبس و مرگ و درد دارد
از این شیهه هویدا می شود که
جهان، جز بی شرفها، «مرد» دارد

این
اسبِ چموشِ درون من نیست
که چنین
بی تاب است

دوری تیررس نگاه دوست و
گسیختن از گونه‌ی اوست
که شیهه‌ام
شیوه‌ی خنیاگری‌ام
شده‌ست

و سرکشی‌ام
واخواهی بهره‌ی دیداری‌ست
که سرنوشتی بی سو
سنگسارش
می کند

ناهید ع موسوی

میعلگه

بعد از آن بعد از ظهر بلند

هنوز

تو را من ایستاده شیشه می کشم

که چقدر درگیرم از وقتی که مرده‌ام برایت

که چقدر مرطوبم از این تنهایی وحشی

که چقدر سرد نمی‌شود این استکانِ چای

بعد از آن بعد از ظهر بلند

هنوز

تو را من سراسیمه عریانم

توی این تراس

محمد مهاجری

جنگل پیر عصا می خواست
 اما اژه‌ها دندان‌های تیزتری
 در آوردند
 درختان بعد از آن
 جنازه‌ی یکدیگر را می‌بوسیدند
 و می‌گفتند تابوت،
 آخرین انتقام ماست...
 ما رؤیای اسب جنازه‌کشی بودیم
 که در خیالش
 هنوز شیپه می‌کشید
 و می‌دوید در دوردست‌ها
 آن قدر می‌دوید، و می‌دوید
 تا که صدای شلاق
 به یادش می‌آورد جنازه‌ها
 منتظرند و از ترس ورم کردن
 جیغ می‌کشند
 چه بی‌فایده بود!
 ماهی‌ها تقلا می‌کردند
 به آب برگردند
 اما صیادان با لبخند
 به فکر شکم گرسنه‌ی فرزندان خود بودند
 اما دریا از چه کسی نفرت داشت؟
 از ماهی‌های ساده‌لوح
 یا از صیادان خوشحال
 که سردردهایش را
 به صخره می‌کوبید؟
 ما چه بودیم جز ارتباط وحشی سَم‌ها
 جز درختان تکه‌تکه شده
 که دسته‌های چوبی اژه را می‌آراست
 جز اسب‌های سرکشی
 که یکدیگر را رام می‌کردند،
 تا غم بارهای سنگین را
 با یکدیگر تقسیم کنند

پوریا قنبری

بن بست
دفتر سفیدی بود
و مدادی که تحریک نمی کرد آن را
هر روز چشم‌های تو را سیاه‌تر از شب قبل می کرد
تنهایی

می دانی...
راستش هیچ جغدی «مانیفست» را نخوانده است
و «مارکس» را بیشتر از روی سنگ قبرش می شناسند
آخرین اسب‌های کهر

جغد سفیدی بود
که امن‌ترین جای دنیا را می شناخت
و تو همه‌ی عشقت را
توی اتحاد نیمه‌بافته‌ای خالی می کردی
که به قول خودت با اولین برف
دیگر تمام می شد

سوارشان را زمین می زنند
دزدان دریایی در آخرین جزیره
درخت می کارند کنار آب‌های سپید
و هیچ کدام از کودکانی هایشان را به خاطر نمی آورند
بندرهای «آمستردام»

زندگی داشت همه چیز را جفت و جور می کرد
شاید باید این طوری به قضیه نگاه کرد
به ملودیکای ساعت ۲۲
برای زنی در ساعت ۱۲
که تصمیم گرفت دیگر به هیچ مردی تکیه نکند
به پیانیستی برای متافیزیک‌های وحشی

دیگر ملوانان مست و روسپیان دریادل ندارد
و شرمنده...
دیگر کسی آخرین تانگو را در پاریس نمی رقصد
و به قول فرهاد
«خوبی»

که ویولونیستی شد و روی بام خانه‌اش
فقط کبوتر هوا کرد
به پرچمی برای مادون‌های سبز و سفید و قرمز
به ترانه‌ای برای فاحشگی کوچه‌ها
به یک شعر برای بالرینی باکره...
که در گوشه‌ی دنج دامنت سنجاق کرده بود مادر

زنی بود که بوی سیگار می داد
با این همه تو
هنوز تابلوی کوچک دخترکی بودی
که روی شانه‌های مادرش قدم می کشید
با پروانه‌هایی خسته

بهرام روحانی

را جشن می‌گرفت
پاسخ داد: سوت ما اگر از پنجره بیرون افتد
و اسبی آن را سوار کند
بدوود بدود بدود
تا علف بدمد بر بینی کویر
جایی که گوسفندها چوپان را به نیستی می‌کشند

باد بی‌مه‌بابا می‌وزد
چه می‌جوید؟ چه چیزی را پنهان کرده آن دامن
درخت؟
شاید درخت هم آن دونده‌ای بود
که خاک و ریشه، پاهایش را جویدند
درست است فکر کنم درخت بالاتنه‌ی همه‌ی ماست
درست است درخت روی ویلچر نشسته است!
باد بی‌مه‌بابا می‌وزد
و اگر آن دامن روی بالاتنه سرنگون شود
بیش از هر زمانی
شاه‌توتی را به زایش فرا خوانده
آه شیهه‌ی توت!
آه تن لزج!
آه خوشا اسبی که میان انبوهی درخت شاه‌توت بدود
و علف و یونجه را به فراموشی بسپرد

امیر محمد ابراهیمی

نچسب بود
آن بوسه‌مالی
وقتی لب به دندان‌هایت نمی‌رسید
و باید آن را با ب.م می‌نوشت
نچسب بود
آن نوازش‌ها که میان بوسه‌ها
چیزی غیر از انگشت از بدنمان چکه‌چکه می‌کرد

اسب را توی فر گذاشت گارسون
پی‌تی‌کو پی‌تی‌کو پی‌تی‌کو
این آخرین دفعه‌ای بود که دویدم
درست یادم هست
که چگونه به سرزمین رؤیاهایم قدم می‌گذاشتم
درست یادم هست
کنون خیره شدن به رد شدن کامیون‌ها
مثل ورق زدن آلبوم عکس کودکی‌ام
با همان لباس‌های خاکی
و صورتی که آفتاب چیزی از آن باقی نگذاشته بود
یکی‌یکی من را وسط عکس جاده پرت می‌کرد

بوی دویدن سوخته در رستوران پیچید
بوی دویدن سوخته از رستوران بیرون زد
بوی دویدن سوخته گوشه‌اش زنگ خورد
خیابان بود

گفت چند اسب می‌خواهم
که سم‌هایشان دل آسفالت را ریش‌ریش کند
چنان که آسفالت هم سوار بر دوش اسب‌ها شود
گفت همه را به این شیهه دعوت کن
می‌خواهیم هزار پرس دویدن بخوریم!
بوی دویدن سوخته که در ذهنش تولد خیابان خاکی

غرق رویا

اسیرم توو شب غمگین دنیام و نمی بینم
که دستم خالیه از کل رؤیاهای دیروزم
که می رقصم از آهنگ سیاه و سرد تنهایی
که می چرخم توو دست باد و با تقدیر می سوزم

اسیرم مثل بغضِ توو گلوی بی گناهی که
رسیده موعد پروازش از سکوی اعدامی
زمین جنگه، منم یه مادرم وقتی که می بینه
جوونش می ره توو آغوش سربازای اعزامی

نه می تونه بخنده، نه یه دنیا اشک درمونه
فقط دستی تکون می ده به سمت راه بی برگشت
نه می تونه بره، نه پابه پای زندگیش باشه
پسر رفت و به جز چن تا لباسِ پاره چی برگشت؟

زمین جنگه... منم یه لشکرم از اسب‌هایی که
سواری می دن و دق می کنن توو جاده‌های داغ
برای کشتن فرمانده اسبو می زنن با تیر
برای موندن فرمانده اسبو می زنن شلاق

صدای ساکت بغض و طنین واژه‌ی تنها
صدای خودکشی ابر و تصویر شب مهتاب
یه مرد خسته از دیروز و از امروز و از فردا
که هر شب توی دلتنگی، شده با واژه‌ها هم خواب

صداتو توو تن شعرت بریز ای مرد تنهایی!
لباساتو کفن کن با خودت سرباز اعزامی
سوار دشت رؤیاهات باش ای اسب قریونی!
دیگه چیزی نگو... پرواز کن مظلوم اعدامی

من آزرده از جنایت‌ها
زخم‌خورده از این قضاوت‌ها
من حبس ابد... و یک روز از
روزگاران در فلاکت‌ها

من درگیر با هیاهوها
در فرار از گزندِ جادوها
در گریز از جماعت وحشی
بر گلویم فشار چاقوها

خسته از این همه رفاقت‌ها
خسته از این همه رقابت‌ها
پشت من را کبود می‌کردند
خوردن ضربه از نجابت‌ها

روی گردهم صعود می‌کردند
هرچه بود و نبود می‌کردند
پشت هم ضربه‌های شلاق و...
کمرم را کبود می‌کردند

توی بازار خودفروشی‌ها
گه‌زدن‌ها و پرده‌پوشی‌ها
روی «من»‌ها قمار می‌کردند
بعد آن هم نقاب‌پوشی‌ها

می‌درم این طناب‌واهی را
ریسمان‌های بی‌پناهی را
می‌کنم از حریم خود بیرون
آن رفیقان نیمه‌راهی را

تا به امید خنده و شادی
دور دور از غم خدادادی
هرچه افسار را دریده شوم
با دو تا بال عشق و آزادی

مهدی
خدابخش

اسب‌های بی‌زین

محبوبه عموشاهی

لباس عروسی به تنم زار می‌زد. بوی تند رژ قرمزرنگی که به لب‌هایم زده بودند، داشت خفهام می‌کرد. همه داشتند برای عروسی آماده می‌شدند. سفره‌ی عقد را وسط اتاق چیده بودند و وسایل جهیزیه، توی حیاط خانه آماده بود تا بار اسب کنند. دست‌هایم به رنگ قهوه‌ای روشن درآمد. حنا مالیده بودند. صدای دایره و تنبک همه‌جا را پر کرده بود. آن قدر به مژه‌هایم ریمل زده بودند که به‌سختی پلک‌هایم را باز و بسته می‌کردم. از پشت پنجره می‌توانستم سعید را ببینم که داشت سعی می‌کرد اسب قهوه‌ای را از کامیون پایین بیاورد. صدای شیهه‌های بلندش را می‌شنیدم. اسب رضایت نمی‌داد که پیاده شود. چند قدم جلو می‌آمد و دوباره به سمت عقب می‌رفت. یک نفر هم از پایین کامیون، افسارش را توی دستش گرفته بود، ولی به جای اینکه اسب را پایین بیاورد، خودش با یک حرکت روبه‌عقب اسب، به سمت جلو کشیده می‌شد. آدم‌های زیادی برای تماشای عروسی، توی حیاط جمع شده بودند. جای سوزن انداختن نبود. صدای همه‌همه و حرف و خنده، بلند بود. هر لحظه به جمعیت اضافه می‌شد. انگار از روستاهای اطراف هم به آدم‌ها اضافه می‌شدند. زیر آن همه لباسی که تنم کرده بودند، عرق از همه‌جایم سرازیر بود. بالأخره موفق شدند اسب را پیاده کنند و صدای دست و سوت جمعیت بلند شد. صدای دایره و

تنبک که برای لحظاتی قطع شده بود، دوباره بلند شد. تور را روی سرم کشیدند و من را به سمت اسب قهوه‌ای بردند. حالت تهوع داشتم و هر لحظه ممکن بود بالا بیاورم. اسب ناآرام بود و مرتب شیهه می‌کشید. انگار از جمعیت ترسیده بود. چند نفر بلندم کردند و من را گذاشتند روی زین اسب که با مخمل قرمزرنگی پوشانده شده بود. صدای کل بلند شد و سعید با ترس‌ولرز، افسار را به دستم داد. نگرانی از سر و رویش می‌بارید. جمعیت به دنبالمان راه افتادند. سرگیجه‌ی شدیدی گرفته بودم. سعید یک تیر هوایی درکرد. اسب که انگار منتظر بود، به‌سرعت شروع کرد به یورتمه رفتن. صدای جیغ و داد جمعیت بلند شد. اسب آن قدر با شتاب می‌رفت که هیچ‌کس به گرد پایمان هم نمی‌رسید. افسارش از دستم دررفته بود و محکم با دو دستم زینش را گرفته بودم. اسب داشت پشت سر کامیون که هنوز یک اسب سفید تویش بود، می‌دوید. اسب سفید توی کامیون، بلند شیهه می‌کشید و انگار می‌خواست از کامیون بپرد بیرون. با هر شیهه‌ی اسب سفید، سرعتمان بیشتر و بیشتر می‌شد. کامیون یک‌دفعه وسط جاده ترمز کرد و ما محکم به پشتش برخورد کردیم. من با شدت روی زمین پرتاب شدم و سر اسب شکافته شد. خون از زیر پاهایم جاری شد. با چشم‌های نیمه‌بازم می‌توانستم اسب سفید توی

کامیون را ببینم که چشم‌هایش یک کاسه‌ی خون شده بود و داشت مثل بید می‌لرزید. من را گذاشتند توی برانکارد و سوار ماشین کردند. لباس عروس با خون یکی شده بود. چشم‌هایم بسته شد و در حالتی نیمه‌هشیار، فقط می‌توانستم صداها را بشنوم.

: «هر اتفاقی برای خودش و بچه بیفته، مسئولش تویی!»

- «بچه؟ کدوم بچه؟»

: «خودتو نزن به اون راه. یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی؟»

- «من از کجا بدونم آخه؟ مگه من علم غیب دارم! من اگه می‌دونستم غلط می‌کردم قرارداد امضا کنم!»

: «در کردن تیر هوایی اصلاً توی فیلمنامه نبود. از کجات یهو اینو درآوردی؟»

- «ببخشید من کارگردانم یا جناب‌عالی؟ حالا دیگه باید از تو اجازه بگیرم می‌خوام چه کار کنم؟»

سعید هم‌چنان در حال جروب‌بحث بود. در ماشین بسته شد و راه افتاد.



در بزرگ اصطبل باز شد. کسی که مسئول نگهداری از اسب‌ها بود، من را هدایت می‌کرد. در اتاقش را باز کرد، زین اسب را رویش گذاشت و افسارش را به دستم داد. یال‌های سفیدش را نوازش کردم. با چشم‌های غمگینش داشت نگاهم می‌کرد. اسب سفید را سوار ماشین کردیم که اجاره‌اش کرده بودم. کیلومترها از شهر دور شدیم و به جایی رسیدیم که بتوانیم اسب را آزاد کنیم. اسب سفید از ماشین پیاده شد. زین را از رویش

برداشتم و اسب به‌سرعت از ما دور شد. سردرد عجیبی داشتم. سردردها بعد از آن ضربه‌ی سخت، سراغم آمده بودند. در خانه را باز کردم. سعید روبه‌روی تلویزیون نشسته بود که داشت یک فیلم مستند پخش می‌کرد. در چوبی حصارهای یک میدان خاکی باز شد و دو تا اسب قهوه‌ای و سفید، با سرعت وارد میدان شدند و چند نفر سعی داشتند طنابی دور گردن و پاهای اسب‌ها بیندازند. دورتادور میدان پر از جمعیت بود؛ جمعیتی که مرتب دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند. در چوبی کوچک میدان بسته شده بود و اسب‌ها و آدم‌هایی که می‌خواستند آن‌ها را رام کنند، دورتادورش با سرعت می‌دویدند. راه فراری نبود. طنابی دور گردن هر دو اسب انداختند. پای اسب سفید توی طناب پیچیده شد و دیگر نتوانست بدود. آن قدر تقلا کرد که نقش زمین شد. صدای دست زدن جمعیت بلند شد. سه نفر به سمت اسب قهوه‌ای هجوم بردند و پای او را هم بستند. پشت هر دو تایشان زین گذاشتند. جمعیت یک‌سره تشویقشان می‌کردند.

تلویزیون را خاموش کردم و زین را توی اتاق خالی گذاشتم.

صدای شیهه‌ی اسبی تمام وجودم را پر کرد. نمی‌دانم در چه روزی یا چه سالی از خواب پریدم. تو نبودی. در اتاق گشتم. ندیدمت. نبودی که مثل هر شب کنارم کتاب بخوانی و بپرسی: «چی شدی پسر؟»

رفته بودی. چند سال است که نیستی؟ قرار بود فقط چهار سال نباشی. بیشتر شده بود؟ کجا بودی؟ چرا نبودی؟ شب اول نبودنت، مادر خیلی بی‌قرارت بود. ناله می‌زد. گریه می‌کرد. سمت را فریاد می‌کشید و به سر و صورتش می‌زد. غش می‌کرد و به هوش می‌آمد. بابا به همه‌جا زنگ زد. هر چه آشنا داشت زیرورو کرد. می‌ترسید؛ ولی سعی می‌کرد خودش را آرام نشان دهد. به هر کسی رو می‌انداخت تا بتواند راهی پیدا کند؛ ولی هربار که تلفن را قطع می‌کرد، در جواب مادر که با هزار ترس و امید می‌پرسید «چی شد»، سری تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «حتماً راهی هست.» حتی صدای گریه‌ی بچه‌ای از انتهای میدان شهید بلند شده بود. شاید از صدای شیهه‌ی اسبی از خواب پریده بود. من یک گوشه نشسته بودم و فقط نگاه می‌کردم و صدای شیهه‌ی اسب، گه‌گاهی در سرم تکرار می‌شد... دوباره شیهه کشید. قلبم می‌لرزید و سرم تیر می‌کشید. با کف دست چند ضربه به فرق سرم زدم.

پرسیدی: «چته؟»

جفت دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و گفتم: «توی سرم صدا میاد.»

در خیابانی منتهی به میدان شهید راه می‌رفتیم. درخت‌های بلند اطراف پیاده‌رو، سقف خیابان را تا انتها می‌پوشاندند. برگ‌های زرد و خشک از درختان به روی زمین می‌ریختند و زیر پای عابرین پیاده، با صدای ریزی می‌خندیدند و می‌مردند؛ ولی صدای خنده‌شان در صدای آهنگی گم می‌شد. چند قدم جلوتر، مردی لاغر و قدبلند، آکاردئون می‌زد و بنان می‌خواند. مردی صورت‌استخوانی که فک پایینش اندکی جلوتر آمده بود و چانه‌اش را کشیده‌تر نشان می‌داد. انگشت‌های زمختش نشان از آن بودند که کار اصلی مرد، موسیقی نیست. سوز صدایش از سوز سرمای هوا کمتر نبود. من سعی می‌کردم سرم را روی سینه‌ام بگذارم تا باد به گردنم نرسد و به تماشای برگ‌های درختان سرگرم بودم. تو هم یک سیگار روی لب گذاشتی. کبریت زدی، اما باد خاموشش کرد. زیر لب زمزمه کردی «خواهرشو...» دوباره یک کبریت دیگر زدی. این دفعه دست چپت را چون سد جلوی باد گرفتی. کبریت اول سوسو می‌زد، ولی بعد جان گرفت. کبریت را زیر سیگار بردی و پک عمیقی زدی. سیگار روشن شد. یک شاهی توی جیب مردی که آکاردئون می‌زد گذاشتی و گفتی: «ما مردم باید خودمون هوای هم رو داشته باشیم.» ولی چرا هیچ‌کس هوای تو را نداشت؟ سرم را بالا آوردم. داشتی روبه‌رویم کتاب می‌خواندی. پرسیدی: «چی شدی پسر؟» - «خواب دیدم.»

سرم را در بین دستانم گرفتم و محکم فشار دادم. از کی بود که چنین خوابی می‌دیدم؟ در یک خیابان بودم. درخت‌ها از کنار پیاده‌رو، سر بلند کرده بودند و سقف آسمان را تا ته خیابان پوشانده بودند. غبار سنگینی از تاریکی، فضای خیابان را پر کرده بود. فقط میدان بود که گاهی در آفتاب خود را نمایان می‌کرد. برگ‌های زرد درختان سقف و کف خیابان را نقاشی می‌کردند. هیچ صدایی نبود. حتی مرد صورت‌استخوانی هم آکاردئون نمی‌زد. تنها صدای دو اسب می‌آمد که گاهی ناله می‌کردند. یک اسب سیاه که طنابی به گردنش انداخته بودند و چند نفری سعی داشتند آن را به جایی ببرند. اسب ناله می‌کرد و خودش را به جهت مخالف می‌کشید. جفتش که سفیدرنگ بود نیز در حال ضجه زدن بود. اسب خودش را می‌کشید و انگار نگاهش به ته خیابان بود. میدان که گه‌گاهی در آفتاب سوسو می‌زد، توجه اسب را به خودش جلب کرده بود. اسب لگد می‌انداخت، ضجه می‌زد، شیهه می‌کشید و من از خواب می‌پریدم. صدایش از ورای زمان می‌رفت و می‌رفت تا من را در گهواره‌ام در انتهای میدان شهیاد از خواب بیدار کند. چرا آن قدر بی‌تابی می‌کرد؟ می‌ترسید؛ شاید از زندانی شدن، شاید از آن طناب که به دور گردنش انداخته بودند که نکند طناب دارش شود...

وقتی که تو را گرفتند، قرار بود چهار سال بعد آزاد شوی، ولی بعدش ما بودیم که لباس سیاه تنمان بود. جوری بغض راه گلویم را بسته بود که صدایم در نمی‌آمد. چای پخش می‌کردم، خرما تعارف می‌کردم. همه آمده بودند. حتی چند تا مأمور ژاندارمری هم آمده بودند. مرد صورت‌استخوانی هم آمده بود. کاش می‌شد دوباره بخواند.

«هستی چه بود؟ قصه‌ی پر رنج و ملالی، کابوس پر از وحشتی، آشفته خیالی...»

مادر خیلی بی‌تاب بود. فکر می‌کردیم زمان که بگذرد عادت می‌کند. مگر ما جز بنده‌ی عادت‌هایمان هستیم؟ ولی عادت نکرد. نخواست که عادت کند. حتی نمی‌خواست نبودنت را باور کند. مطمئن هستم حتی شب‌ها با تو صحبت می‌کرد. برای تو میوه پوست می‌گند. قربان صدقات می‌رفت. شاید حتی دست به سرت می‌کشید و موهایت را با دست‌هایش شانه می‌کرد. دوباره صدای شیهه‌ی اسب گوشم را پر کرد. موقعی که تو را بردند، با زهرا بیرون بودی. شاید در همان خیابان منتهی به میدان شهیاد. شاید همه نگاهت می‌کردند. شاید حتی صدای آکاردئون هم نمی‌آمد. سروصدا می‌کردی، ضجه می‌زدی، شاید هم نگاهت به سوسو زدن میدان شهیاد جلب شده بود. فریاد می‌کشیدی؛ سال‌ها بود که فریاد می‌کشیدی، و چرا صدای فریاد تو در جهان می‌رفت و می‌رفت تا من را در سال‌ها قبل یا بعد، از خواب بیدار کند؟ چرا صدای فریاد تو وجود مرا پر می‌کرد؟ قرار بود فقط چهار سال نباشی، ولی دیگر نیامدی، و من حالا در چه سالی برای تو اشک می‌ریختم؟ در کدام سال تو را گم کردم؟ از کدام سال نبودی که وقتی از خواب بپریم، پیرسی «چی شدی پسر؟» از کی من این قدر تنها شدم برادرم؟ در کدامین سال بود که در نبش خیابانی منتهی به میدان شهیاد، که دیگر از آن صدای آکاردئون نمی‌آمد، اسبی به دار آویخته شد و فریادش در جهان پیچید و پیچید تا سال‌ها قبل یا بعد، مرا از خواب بیدار کند؟

گره‌ی گمون

علی کندی

تقدیم به کاف نون

دستش توی گل‌ولای می‌گشت، اما به چیزی که می‌خواست نمی‌خورد. چند بار چند تکه‌سنگ را اشتباهی برداشت و پرت کرد تا کمی بالاتر توی دستش آمد و گذاشت روی چشمش. حدسش درست بود. ابراهیم بیل را توی هوا گرفته بود و باقی انگار داشتند آرامش می‌کردند. خون روی انگشتش راه گرفته بود و می‌چکید؛ انگار به خاری گرفته و بریده باشد. دست‌هاش را کف کانال آب تکیه داد و بلند شد. خودش را بالا کشید و کنار جدول ایستاد. ابراهیم داد می‌زد: «یک‌بار دیگه ببینم این راه‌آب رو تو باز کردی، خودم با دستام خفه‌ت می‌کنم. بچه‌ی آدم نیستی مگه تو؟ حرف به گوشت نمی‌ره. ولم کنید مسلمونا! ولم کنید کاریش ندارم!»

بیل را پرت کرد آن طرف و از دوروبرش کنار رفتند.

: «مطمئن بودم کار خودشه، می‌گفتید نه. دیدید حالا! بهم خبرشو دادن. چند بار بهت گفتم این راه‌آب باید بسته باشه، ها؟ چند بار؟»

هیوا همان دور ایستاده بود. بلند گفت: «چرا بسته بمونه؟»

- «باز اینو گفت! د بچه! زبان نفهم! صد ساله این کانال بسته‌س. کسی هست اینجا که اینو ندانه؟ مگه خود ده‌میثم آب نداره که ما بخوایم از حق‌آبه‌ی خودمان بفرستیم؟»

: «جای پدرمی چیزی نمی‌گم؛ ولی مگه مال توئه این آب؟ بسته بوده که بوده. پیش خودت اومدن گفتن چاهمون کم آب شده. همه شاهدن.»

- «بفرما! می‌گم زبان انسان نمی‌فهمه. اومدن که اومدن! مشکل خودشانه. حالا باید پسر مروان از قبر بیاد بیرون به تو شهادت بده چه بلایی سرش آوردن، ها؟ پس خون پسر مروانه چه می‌شه؟»

: «اگرم چیزی که تو می‌گی راست باشه تا الان پسر مروان زیر اون خاک استخوناشم پوسیده. تو واقعاً جوش اونو می‌زنی؟»

ابراهیم رفت سمتش.

: «بی‌وجود ببین چه می‌گه! چه تو روی من وای می‌سه. تو این طوری نبودی آسوا! اون رفت و آمدات بدبختت کرد. هنوز پشت‌لبت سبز نشده جواب منه می‌دی؟ حرمت سفره‌ای که پاش بزرگ شدی نگه دار. فردای قیامت، جواب آقاته چی بدم بگه بچه‌م چطور به این روز افتاد؟»

دوباره دورش را گرفتند. صداسش را بلند کرد: «بی‌وجود، ببین چه بهت می‌گم! دفعه‌ی آخری بود که آمدم اینجا و دیدم این راه‌آب بازه. وای به‌حالت اگه فقط یک‌بار دیگه پاتو کج بذاری. خبیر رو الان می‌فرستم یه‌جوری کانالو ببند که هیچ‌کس نتونه دیه بازش کنه.»

برگشت و بیلش را برداشت و رفت سمت آبادی. سر راه کتانی‌های آسورا دید و کشید زیرشان. غائله خوابید. یکی‌یکی راه افتادند و رفتند. بلند

شد سر و رویش را تکاند. شرشر آب آرام گرفته بود. آب گل آلود روی پیچ و خم خاکی کانال، سُرد می خورد و پایین می رفت. رد کتانی هاش را گرفت. هرکدام یک طرف افتاده بودند. گیوه هاش را انداخت کنار هیزم ها و بند کتانی ها را محکم کرد. کتری زغالی را برداشت، دوروبرش را نگاه کرد و آب روی آتش ریخت و چند تکه سنگ بزرگ را دورتادور، رویش گذاشت. کتری را توی پلاستیک گذاشت و پایین پای گردو قایم کرد. تازه زرد و نارنجی آسمان توی چشمش آمد. دوباره حس دویدن داشت. موهاش را پشت سرش جمع کرد و با کش بست و راه افتاد نرم دویدن. کنار کانال را گرفت و رفت سمت موتورخانه. نمی دانم جای قدیمی سُم اسب را آن طرف ها دید یا نه. کم کم سرعتش را زیاد می کرد و نگاهی به ساعتش می انداخت. می گفتند از پدرش بهش رسیده، او هم تند می دویده مثل موشک. از همین جا تا سیلان کوشک را نیم ساعته می رفته و برمی گشته یک نفس، اما چه فایده؟ حیف. تازه می گویند پسر از پدرش هم تند و تیزتر است. انگار شبی نیست که دورتادور، از سر جاده فرعی تا ته قبرستان کنار همان بلوط های قدیمی را به دو نرود. هر تکه از مسیرش را یک نفر دیده. گاهی طوری تند می رفته که می ترسیده اند. البته دیگر عادت کرده اند و کسی را که نگران نمی کند. جوانک گره گشای اهالی بوده، خوش برورو و البته کاری. درست است زیاد با کسی گرم نمی گرفته و رفیق نزدیکی نداشته، اما با کسی دشمنی نکرده و تا همین اواخر هم همه خویش را گفته اند؛ حتی همین کاک پرنو که الآن نشسته دم مغازه اش، روی بلندی کنار میدان ورودی. با تنها چشمش،

زل شده به مرغ های توی کوچه و انگاری چیزی براشان می خواند. آسو که نزدیک می شد، چشمش را برداشت و نگاهی بهش انداخت. آسو نفس زنان ایستاد و دستش را تکیه داد به تیرک نبش کوچه و ساعتش را نگاه کرد. پرنو دستش را بلند کرد و طوری که آسو بشنود، گفت: «خوش خوش کاک آسو!»

آسو آرام آرام نزدیک مغازه آمد. به شیر آب که رسید، خم شد و دستش را زیر آن گرفت. پرنو که سمت آسو چرخیده بود، گفت: «ساعت مغازه خوابیده. این باتری رو بنداز بش.» باتری را از مشت خیسش سمت آسو گرفت. آسو باتری را از دستش گرفت و داخل مغازه رفت. از داخل مغازه بلند گفت: «رفتن مسجد؟»

- «آره خیر سرشان.»

و بعد انگار شروع کرد زیر لبی حرف زدن.

: «خیلی وقته رفتن؟»

- «نه چطور؟»

: «خبیرم رفته؟»

- «من دیگه شدم بیای خبیر برای تو؟»

آسو حرفی نزد.

- «نه، خبیر رفت سمت موتورخانه.»

پرنو کمی من و من کرد و بعد یکهو گفت: «راستی

اون ور یخچال، پایین رادیو ره نگا کن ببین نم

کشیده؟»

- «اوه، آره. از کی ایجور شده؟»

: «نمی دانم تازه امروز دیدمش. دیشب پهلوهام چابید، نصفه شبی بیدار شدم دیدم در که بسته س.

هیتر که روشنه. داشتم دنبال درز سرما می گشتم

بوی نم زد زیر دماغم. صبح که نگاش کردم دیدم

واویلا! دیواره نابود کرده. چی کارش کنم پسرم؟»

- «از خونه‌ی کامیاره حتماً. اومد اینجا بش بگو حمومشو نگا کنه. شاید لوله‌ی داخلی نشتی کرده.»

: «آره حتماً نشتی کرده. شبا بوش نمی‌داره بخوابم. شبا اذیتم پسر م. حال بد دارم. غم دنیا رو دلمه انگار. کلافه می‌شم. یه کاری برام بکن.»
آسو از مغازه بیرون آمد؛ همان‌جا نشست روی زمین، تکیه داد به دیوار، نفس بلندی کشید و گفت: «قبلنا کمتر می‌خوردیا. زنگ می‌زنم فردا برات یه بطری بیارن. فردا بعدظهر.»

- «خدا نسازه براش. ویلونم کرد. هی بش گفتم من که نمی‌تونم برگردم توی اون کپر که بیست سال پیش زلزله نصفشو پایین آورده. با او صدای نکره‌ش گفت بخواب توی همون مغازه‌ت. نصف روز ها! نصف روز همه چیزامو جمع کرد. ظهر دیدم همه چیزم پهن شده همین کف. انگار زنش طاووس زاییده. بزرگ‌تره دیگه. چی می‌تونستم بش بگم؟»

آسو موهایش را باز کرد و دست‌های خیسش را توی موهایش برد. پاهایش را کش داد و کمرش را چرخاند. حواسش به چیزهایی که می‌شنید نبود. انگار توی فکر بود.

- «اگه همین فردا ریخت پایین چی؟ همه داروندار من همین مغازه‌س. خیبر که وضعش خوبه؛ چرا یه خونه نمی‌سازه دست دختره رو بگیره ببره؟ او خانه توش جن و روح داره، واسه تازه‌عروس اومد نداره. خودت می‌دانی هر جوونی توش بوده عاقبتش چه شده. واسه من پیرمرد خوبه آخر عمری سرمو راحت توش زمین می‌ذارم. نه پسر م؟»

پرنو ادامه داد: «منم مثل خودت دل خوشی از

خیبر ندارم. اما چی؟ فعلاً حرفم به جایی نمی‌رسه. تف به این روزگار! یه زمان بروبیایی داشتیم. حرمتا از بین رفته. تن سالم داشتیم می‌رفتم از این آبادی. می‌رفتم ده‌میثم پیش ویسی‌ها. ها؟»

آسو پوزخندی زد: «فکر کردی ده‌میثم چه خبره؟ اونجا حلواحلوات می‌کنن؟ همین آدامام همون جان. اینجا بمونی بهتره تا بخوای این‌موقع بری جای جدید. حال و حوصله‌شم نداری. چی برات داره اونجا؟ اینجا حداقل چار نفر می‌شناسنت، نمی‌دارن زمین بخوری.»
- «تو اینو می‌گی؟ خودت سر همین هوایی شدنت و نق شهر رفتن زدنت، دختره رو از مشتت درآورد، زود دادش به خیبر. حالا چه شده؟»
آسو سرش را پایین انداخت.

: «من بسّمه هرچی کاشتم، داس زدم، درو کردم، تراکتور روندم، عمو پرنو. باید پی استعدادمو بگیرم. اینجام که هیچ‌چی نداره.»
- «می‌خوای بدویی دیگه! این زمین خدا واسه دویدن! چی می‌خوای دیگه؟»

: «هه! همین یه جفت کفشم اگه رفیقم از آلمان برام نیاورده بود تا الان دیگه کلاً گذاشته بودمش کنار. نه باشگاهی، نه بدنسازی، نه خوردوخوراک خوبی. پیست باید مثل کف دست صاف باشه.

هرروزم که یه داستان تازه برام درست می‌کنن.»
- «راست می‌گی به خدا. حرفت حقه. اصلاً منم ببر با خودت. هر جا تو رفتی منم میام. حوصله ایناره دیگه ندارم والا.»

: «تو کجا بیای آخه؟ همین جا برات از همه‌جا بهتره، خیالت راحت. تحمل کن می‌گذره.»
آسو بلند شد، لباسش را تکاند. پرنو انگشتش را

توی گوشش می چرخاند. زیرچشمی آسو را نگاه کرد که سمت پایین کوچه می رفت.

- «با این شلوارک راه می ری سردت نشه!»
آسو طوری که انگار نشنیده باشد، کمی سمت عقب چرخید و گفت: «حواست باشه.» پرنو، خلط را از سینه اش کند و تف کرد آن سمت تیر. تکان خوردن سایه‌ی دستش روی پایش را نگاه می کرد. سرش را سمت آسو چرخاند. رسیده بود ته کوچه، جلوی خانه‌ی خبیر و آنجا مانده بود. نمی دانم جای انگشتانم را روی کاه گل دیوار دیده یا نه.

در باز شد و آسو داخل رفت. هیوا با یک سطل توی دستش، کمی هراسان زل زد به آسو. زیرلبی سلامی گفت. صدای شیهه‌ی اسب هر دو را تکان داد. ناآرام بود. آسو هیوا را کنار زد و سمت اسب رفت. اسب سنجابی خرمایی رنگی بود با یال سیاه قدکشیده. زمانی پدر آسو بر آن می نشست و بعد هم به او رسید تا همین چند وقت پیش. چند قدمی دورش چرخید. اسب راه نمی داد. گوش هاش راست مانده بود. از هر طرف آسو می چرخید، او هم می چرخید. آسو لحظه‌ای سرجایش ماند. رفت که مستقیم برود سمتش؛ اسب با لگد توی دیوار زد. هیوا جیغ کشید. آسو ایستاد.

: «هی کمون! هی آروم! آروم! منم! آروم... آروم... چه ش شده؟»

چادر از سر هیوا افتاده بود و سطل به دست، خیره مانده بود به کمون. کره اسب سه ماهه اش آن طرف تر ایستاده بود و پشت مادرش سم می کوبید.

- «از بعدظهری ناآرومه. نمی دونم. طاقتش

نمی گیره توی این حیاط. خبیر هم که سوارش نمی شه. بعضی وقتا ناآرومی می کنه.»

: «تو چی؟»

- «من؟»

: «تو چرا سوارش نمی شی؟ یادم نرفته روزی که بهت دادمش چقد ذوق داشتی!»

هیوا ساکت ماند. آسو سیب نصف شده‌ای از روی زمین برداشت. دست هاش را بالا آورد. شروع کرد زیرلبی چیزی خواندن؛ چیزی شبیه آواز. هیوا سطل را زمین گذاشت و رفت آن گوشه‌ی حیاط نشست. صدای آسو را به سختی می شنید. آسو دور اسب می چرخید و نزدیکش می شد. دستش را روی گردن اسب گذاشت و یالش را نوازش کرد. سرش را چسباند روی سرش. کمون تکان نمی خورد. سیب را زیر دهانش گرفت و زل زد به چشم‌های قهوه‌ای اش. افسار را توی دستش گرفت و با اسب سمت هیوا آمد.

: «قبلنا که خیلی سوارش می شدی.»

هیوا چادر را کشید روی سرش.

- «وقت نمی شه.»

آسو دور حیاط با اسب قدم می زد. افسار را بست به درخت انگور ته حیاط. گلوش را صاف کرد.

گفت: «مگه چی کار می کنی که وقت نمی شه؟»

همه ش توی همین خونه‌ای! بیرون که نمی‌ای!»

- «واسه چی دوباره اومدی؟»

آسو رفت سمت کره اسب، کنارش زمین نشست و وسط پیشانی اش را نوازش کرد.

- «مگه دیروز نگفتی دیگه نمیام؟»

آسو ساکت بود.

- «درست نیست عادتت بشه هی پاشی بیای

اینجا! اگه یکی بیاد ببینه چی فکر می کنه؟»

: «یعنی حق ندارم پیام به این اسب هم سر بزنم؟»

- «این اسب هم امروز فردا خبیر می‌بره بفروشه! نمی‌خوادش.»

آسو براق شد.

: «چی؟ کمون رو بفروشه؟ تو می‌ذاری کمون رو بفروشه؟ به همین راحتی؟»

هیوا حلقه‌ی توی دستش را چرخاند.

- «وقتی به کارمان نمیاد... فقط زحمت داره.»

: «چی داری می‌گی هیوا؟ ها؟»

- «تو ام این اسب رو نکن بهانه. ما دیگه حسابمان از هم جدا شده.»

: «کی جداش کرده؟»

- «روزی که من ازدواج کردم جدا شد. حالا تو یک ماهه هنوز قبول نکردی همه‌چیز تمام شده؟»

: «کی تمومش کرده؟»

- «یعنی چه؟ من شوهر کردم. یعنی همه‌چیز تمام شده.»

: «پس تو قبول کردی؟»

- «من الان شوهر دارم آسو! اینو بفهم. سر زندگیمم؛ پس قبول کردم. نمی‌تونم قبول نکنم!»

: «پس برات مهم نبوده.»

- «هرچی که بوده دیگه گذشته. تو هم باید قبولش کنی. باهات کنار بیای. چه می‌دانم؛ فراموشش کنی!»

: «عجب! پس من دارم اشتباه می‌کنم یا خبر ندارم. فکر می‌کردم من تند می‌دوئم، ولی مثل اینکه تو اون همه سال رو توی یک ماه برعکس دوییدی.»

- «کنایه زن آسو! من تکلیفم با خودم معلومه. تو هم باید خودتو از این وضع دربیاری. دیگه خوش

ندارم بیای اینجا وقتی خبیر نیست.»

بلند شد رفت سمت اسب، طناب را از درخت باز کرد و خواست راه بیفتد تا بردش همان گوشه‌ی حیاط. کمون تکان نخورد. کمی صبر کرد؛ افسار را کشید. دوباره تکان نخورد. صدایش بلند شد و داد زد و افسار را محکم کشید. کمون چند قدمی جابه‌جا شد و بعد شیپه کشید. هیوا هنوز افسار توی دستش بود و می‌کشید. اسب کمی روی دو تا پا بلند شد. افسار از دست هیوا باز شد و روی زمین افتاد. آسو از جا پرید و عینک از روی چشمش زمین افتاد. رفت سمت کمون، افسارش را گرفت و هی کشید تا آرامش کند. کمون سمت عقب برگشت. هیوا روی زمین افتاده بود و انگار چشم‌هایش تر شده بود. آسو کمون را برد کنار دیوار و افسار را دوباره به انگور بست. آمد سمت هیوا، کنارش زمین نشست. هیوا سرش را پایین گرفته بود و روی آرنج به زمین تکیه داده بود.

وقتی برگشت صورتش خیس بود. لب‌هایش می‌لرزید. آسو به زانو زمین نشست. هیوا را بین دست‌هایش گرفت. سرش را گذاشت روی سرش. بدن هیوا می‌لرزید؛ انگار هق می‌زد بی‌صدا. آسو لرزش دست‌هایش را حس می‌کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. هلال باریک ماه را می‌شد از بالای بام به راحتی دید. باد شبانه کم‌کم داشت وزیدن می‌گرفت و صدای به هم خوردن برگ‌ها توی خانه می‌پیچید. صدای آسو در گوش هیوا به سختی شنیده می‌شد. حتی صدای قدم‌های توی کوچه هم کمرنگ شده بود. چند تقه به در خورد و باز شد. پرنو در را هل داد و بعد خشکش زد. آسو را دید که هیوا را بغل کرده و صورتش را برگردانده.

: «های پسر! پا شو خبیر داره میاد. پا شو رسید!»
یک حواسش به آمدن خبیر بود و یک حواسش به
آسو. چند لحظه‌ای انگار همان طور ماند، بعد بلند
شد افسار کمون را گرفت و برد که ببندد گوشه‌ی
حیاط. خواست برود؛ مردد شد و برگشت. صورت
کمون را بوسید، کره‌اش را دودستی بلند کرد و
چسباند به سینه. خش خش برگ‌ها نمی‌گذاشت
پرنو چیزی بشنود، نه از حیاط نه از کوچه. آسو از
هیوا روبرگرداند و راه افتاد. چیزی به پرنو گفت و
کره‌اسب را محکم گرفت. شروع کرد دویدن. از
همان ته کوچه، رفت سمت راه جاده. نمی‌دانم رد
پاهایم را کناره‌های طاق ثابت دید یا نه. شاید هم
ندید، چون تند می‌دوید؛ تندتر از همان روزهایی
که دورِ ده می‌گشت.

ابراهیم خان رو به زری خانم کرد و گفت: «چایی بیار.» مراد، همان طور که چهارزانو نشسته بود، تکانی به بدنش داد و خودش را جمع و جور کرد. هر وقت مراد می آمد، اهالی غم زده ی خانه ی ابراهیم خان در سکوتی تلخ غرق می شدند. مراد مال فروش، عزرائیل حیوانات خانه بود. : «لابد جایی باد کابل های برق را کنده، یا شاخه ی درختی روی آن ها افتاده.» این را مراد گفت.

چراغ گردسوز که وسط گذاشته شده بود، نیمی از صورت کریه مراد را در تاریکی فرو می برد. نصف سبیل ابراهیم خان در تاریکی بود، نیم دیگر آن به تکان درآمد و گفت: «هر چه هست امشب را باید بی برقی بکشیم تا فردا بیابند برق ده را وصل کنند. هر چه هم این بچه زنگ زد، اتفاقات برق جواب ندادند.»

شهرام، پسر دوازده ساله ی ابراهیم، گوشه ی پایین اتاق نشسته بود و در تاریکی با انگشت های دستش ور می رفت و هر از گاهی، سرش را بالا می آورد و با تعجب و تنفر به مراد نگاه می کرد. فعلاً هیچ صحبتی از حیوانات نبود و همین قضیه را بودار می کرد. از پنجره، صدای زوزه ی باد می آمد؛ جوری که صدای شغال ها و سگ های دور را در خود گم می کرد. باد وحشی آبان ماه، ظروف مسی و رویی داخل حیاط های شلخته ی دهاتی ها را با خود جابه جا می کرد؛ انگار می خواست هر چیز اضافی را با خود ببرد.

: «بچه پا شو برو پی درس و مشقت!»

مراد گفت: «خان چه کارش داری؟ بگذار بنشینند.»

در همین حین، شهرام برخاسته بود و با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفته بود «باشه». صدای مراد شنیده می شد که می گفت: «ابراهیم خان بگذار دلش بزرگ بشود، دل کندن را یاد بگیرد، معامله کردن را یاد بگیرد.» ابراهیم خان چیزهایی می گفت که شنیده نمی شد. از اتاق کناری، صدای مادر و خواهرها می آمد. زری خانم می رفت و می آمد، اما اعتنایی به شهرام نداشت. در این نور کم، با احتیاط راه می رفت که زمین نخورد.

: «برای اسبها پول خوبی می دهد.»

- «گفته جفتش را می خواهد.»

: «بره ها کیلویی چند؟ جملگی پروار بوده اند.»

صداها محو بودند؛ انگار زمان ایستاده بود. پسرک در گوشه ی راهرو نشسته بود و می خواست گریه کند اما نمی دانست چطور. اگر گریه می کرد و کسی می دید، برایش گران تمام می شد.

- «آن ها هم سی تومان. الان کشتارگاه دیربه دیر پول ها را می دهد، اما اسبها را دختر سلیمان خان می خواهد و پول خوبی برایشان می دهد.»

: «چقدر؟ نه... به این ها باشد نمی فروشم.»

- «پسر جان چرا اینجا نشسته ای؟»

سرش را بالا آورد. زری خانم بود. چرا گاهی زری خانم و مادر را اشتباهی می بیند؟ حرفی نمی زند. او هم راهش را می کشد و می رود. به هیچ چیز نمی تواند فکر کند. صداها محو می شوند. فکر

می‌کند که باید بخوابد. همان‌طور که اهالی خانه سرگرم صحبت کردن هستند، مثل شب‌چی از جلوی اتاقشان می‌گذرد، بی‌آنکه کسی او را ببیند و به اتاق آخری می‌رسد. نور چراغ نفتی علاءالدین، روی سقف تاریک اتاق افتاده. رخت‌خوابش را پشت پنجره پهن می‌کند. پتو را روی سرش بالا می‌کشد. از لابه‌لای شیشه‌ها باد سردی داخل می‌آید که از زیر پتو احساس می‌شود. اشک می‌آید و ردی روی پوست نازک صورت می‌اندازد و صورتش را گرم می‌کند. هرچه می‌کند که به اسب‌ها فکر نکند، نمی‌تواند. باستر، اسب سیاه و پاتریشیا اسب سفید؛ دوتاشان را از گرگی به یاد می‌آورد؛ از روزی که پدر خریده بودشان، یعنی به جای پولی که طلبکار بود، آن‌ها را آورده بود. به همان اندازه که شهرام دوستشان داشت، آن‌ها او را دوست داشتند. روی دو پا می‌ایستادند و بعد سرشان را نزدیک او می‌آوردند. صورتش داغ‌تر می‌شود، پهلوه‌به‌پهلوه می‌شود. از آشپزخانه صدای ظرف‌ها می‌آید. در حیاط باز می‌شود و کسی برای دستشویی به حیاط می‌رود. بعد صدای برخورد به شاخه‌های درخت می‌آید و صدای ناسزا شنیده می‌شود. صدای مراد است. صدای پایی به اتاق نزدیک می‌شود. سریع اشک‌هایش را پاک می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. دستی پتو را از روی سرش می‌کشد. صدایی نمی‌آید، اما او هم چشم‌هایش را باز نمی‌کند. زمان به کندی می‌گذرد. صدای پا دور می‌شود؛ از اتاق بیرون می‌رود. اما او می‌داند که در آستانه‌ی در ایستاده، تا مطمئن شود خوابیده یا خودش را به خواب زده. اما او چشم باز نمی‌کند. این حقه دیگر برایش قدیمی شده. تنفر در دل کوچکش موج

می‌زند، تنفر از مردی ترسناک. صدای ابراهیم‌خان است که رو به آشپزخانه می‌گوید: «این بچه باز شام نخورده خوابیده.» صدای پا دور می‌شود. از پنجره صدای باد می‌آید. حالا که هرکس آت‌و‌آشغال‌های پرسروصدا را جمع کرده؛ تنها صدای خش‌خش برگ‌ها می‌آید. از پاییز، شب‌هایش را دوست دارد. با صداها می‌تواند خیال‌بافی کند. انگار وقت خواب، چشم‌ها از دیدن خسته می‌شوند و انسان دوست دارد نوازش کند و نوازش شود، پوست و موهایش، حتی گوش‌هایش با صداها و قصه‌ها نوازش شود، بگوید و بشنود تا بخوابد. گرسنه است. گاهی میان صداها صدای سگی از دوردست می‌آید. طوفان چیزهای اضافی را با خود می‌برد و چیزهای جدیدی می‌آورد. صدای شاخه‌های درختان از دوردست می‌آید، باد همه‌چیز را نوازش می‌کند و جنبندگان را خواب می‌کند. نیمه‌شب است. از گرسنگی بیدار می‌شود، به آشپزخانه می‌رود تا چیزی پیدا کند و بخورد. از اتاق پدر صدای پیچ‌پیچ می‌آید.

: «اسب‌ها را نمی‌خواهم بفروشم.»

در صدایش نه توضیحی به مادر، که انگار تصمیمی است با خود.

ماشین پیکان قرمزرنگی، دو بچه‌ی مدرسه‌ای و چهار مسافر دیگر را به کندی تمام با خود می‌برد. شهرام، جلو کنار در نشسته است. باد گاهی شدت می‌گیرد و می‌خواهد ماشین را از زمین بکند و با خود ببرد. خطوط سفید آسفالت، به کندی می‌گذرند. شاید اگر مسابقه‌ای در کار بود، آقای چنگیزی، کارمند بازنشسته‌ی جهاد کشاورزی،

مقام کندترین انسان خاورمیانه را کسب می‌کرد و این تحمل شهرام را طاق می‌کرد. ابرها با سرعت در آسمان می‌گذرند و چیزی نمانده تا هوا تاریک شود. مسافران هریک در فکر فردایند، به جز دو دانش‌آموزی که یک یا دو هفته را در خوابگاه می‌مانند، پنج‌شنبه برمی‌گردند و غروب جمعه‌ی دیگر راهی مدرسه می‌شوند. ابرها با شتاب می‌روند، انگار جای دیگری قرار دارند؛ مثل پاهای بی‌قرار قبل از ملاقات که می‌خواهند آن سر پرشور را زودتر به قرار برسانند، مثل رضوان، وقتی که نمی‌دانست چطور خودش را جلوی در زنگ‌زده‌ی باغچه رسانده بود. آن کس که پشت در باغ بود می‌توانست از فاصله‌ی چارچوب در و دیوار، داخل باغ را دید بزند و قدم‌ها را ببیند که نزدیک می‌شوند تا در را باز کنند.

: «بهت قول داده بودم که یک روز پاییز که بابا می‌خواهد به شیراز برود، بیایم.»

یکدیگر را در آغوش می‌کشند، به هم نگاه می‌کنند، دست‌های هم را می‌گیرند و می‌دوند تا وسط باغچه.

: «وای چقدر برگ روی میز و صندلی‌مان ریخته!»

بعد با دست، برگ‌ها را از روی کنده‌های خشک اکالیپتوس کنار می‌زند. جعبه‌ی آب‌نبات را روی تنه‌ی وسطی می‌گذارد.

: «چه جعبه‌ی قشنگی دارد!»

بعد سراغ مرغ‌ها و اردک‌ها می‌روند. اردک‌ها تخم گذاشته‌اند.

: «ببین چقدر بزرگ است!»

- «گفته کامیون بعدازظهر می‌رسد. آن‌ها را می‌برند، جفت‌گیری می‌کنند و بعد برمی‌گردانند.»

: «اگر گفته نمی‌فروشم حتماً نمی‌فروشد، چرا باید بفروشد؟»

- «جذر را به ما درس داده‌اند، از آن بدم می‌آید.»

: «وای نیلوفرها چقدر بزرگ شده‌اند!»

- «گفته بودم که تازه پاییز می‌فهمی چقدر گل خشک و تخم می‌کند! از هر رنگی چند شیشه جمع کرده‌ام، تازه فقط تخم‌های بزرگ و رسیده‌شان را.»

: «بیا نقاشی بکشیم.»

گل‌های خشک را جمع می‌کنند، هر رنگ را داخل سنگ گودی می‌ریزند، و با سنگ دیگری می‌سابند تا نرم شود. بعد کمی آب می‌ریزند.

: «الآن می‌روم خانه، کاغذ و قلم‌مو و باز هم گل خشک می‌آورم.»

- «صورتی بیشتر ببار، بنفش زیاد است.»

: «این بچه‌ها باید قدر بدانند. همین دوره‌ی شما آقای مهندس! چه امکاناتی بود که درس خواندید؟»

آقای چنگیزی می‌گوید: «هیچ، تازه بابامان هر روز می‌گفت نمی‌خواهد مدرسه بروی.»

حرف می‌زند و یادش می‌رود در سربالایی، زودتر دنده را عوض کند. ماشین از نفس می‌افتد.

شهرام فکر می‌کند می‌شود با دو از ماشین جلو زد.

: «مسابقه! هرکی زودتر دوتاشان را بکشد!»

- «باستر را بنفش بکشیم.»

و لقمه‌های نان و پنیر و گردو را روی چوب‌ها می‌گذارند و سریع می‌کشند. بعد بالای درخت گردو می‌روند. از آن بالا، به حیوانات و سبزی‌ها و درخت‌ها نگاه می‌کنند؛ به حیوانات که این‌سوی باغچه‌اند.

: «این چس‌فیل‌ها مال همان ذرت است.»

- «من تا حالا ذرتی که ریش و دانه‌ی بنفش بدهد، ندیده‌ام.»

بعد با ریش‌های ذرت، برای خودشان سیبیل درست می‌کنند.

- «این هندوانه‌ها همه‌شان خیلی کوچکنند، اندازه‌ی یک پرتقال بزرگند.»

: «سال دیگر، دوباره از آن هندوانه و ذرت‌ها خواهم کاشت.»

- «چقدر خوشمزه است!»

: «همان آبنبات‌هایی است که می‌گفتم با لنج می‌آورند. دیروز بابا رفته بود ساحل، از این چیزها خریده بود.»

کامیون به در باغ رسید.

- «بیا پشت این در چوبی قایم شویم!»

راننده‌ی کامیون، پایش را روی سکوی پایین در می‌گذارد و به پایین می‌پرد. قدی کوتاه، صورت نتراشیده و موهای فر کوتاه و ژولیده‌ای دارد و لباس‌هایش حسابی کثیف و روغنی است. اسب‌ها را بالای تپه‌ی خاکی کوچک، که هم‌سطح کامیون است می‌برند. صدای ماشین، حرف‌های پدر و مراد را خفه می‌کند. بندها را محکم می‌کنند. راننده به چابکی، پا روی سکو می‌گذارد، در را باز می‌کند و گاز می‌دهد. دود گازوئیل، چشم و دماغ دو بچه را می‌سوزاند. حلقه‌ی اشکی در چشم شهرام می‌دود. مراد، نیم‌تنه‌اش را از شیشه بیرون آورده. سیگاری زیرلبش است. سیگار را با دست می‌گیرد. لبخند چرکی روی لبانش می‌نشیند و مثل فاتحان، دست تکان می‌دهد. پدر با خنده‌ای بر لب، دو دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا می‌برد.

: «تا عید حتماً یک بار دیگر با بابا می‌آیم.»

بعد نامه‌هایشان را به هم می‌دهند تا وقتی رسیدند، باز کنند. وقت خداحافظی است. شهرام، دم در ایستاده. مادر می‌گوید: «اسب‌ها را هم برای جفت‌گیری برده. گفته چند هفته‌ی دیگر برشان می‌گرداند.»

پدر نزدیک‌تر می‌شود؛ می‌گوید: «تو هم به فکر

درس و مشقت باش، این‌ها فایده‌ای ندارد.»

ماشین به زحمت بالای سربالایی رسیده.

چراغ‌های شهر روشن شده‌اند. ابرها، آسمان را تنگاتنگ گرفته‌اند. ردی آسمان را روشن می‌کند. صدایی مهیب می‌آید. ابرها می‌بارند.

معشوقه‌ی شیشه‌ی

سینا فرخی فرخانی

: «من اینجا چی کار می‌کنم؟ این چیه که داخلش افتادم؟ اسب یا شایدم یه گاو باشه! الان دقیقاً من چی‌ام؟ چرا دوباره برگشتم به این کثافت؟ به این آشفته‌خونه؟ راستی سیمین کجاست؟ چرا منو دارن می‌برن؟ عوضی‌ها رهام کنین! پتیاره ولم کن! نکش اون طناب لعنتی رو!»

دهانش می‌سوزد و یک فریاد بلند می‌کشد و پاهای جلویی‌اش را بلند می‌کند تا طناب را از دست آن‌ها رها سازد. فایده‌ای ندارد. انسان‌های اطرافش هم محکم‌تر طناب را می‌کشند و محکم‌تر. دهانش پر از خون می‌شود. گوشه‌ی چشمش به مادیان پشت‌سرش که آرام ایستاده است می‌افتد و یک حس بسیار آشنا پیدا می‌کند؛ انگار که قبلاً او را جایی دیده است.

مادیان صدایش می‌کند: «قاسم! قاسم! آرام باش! هرچی بیشتر تقلا کنی وضعیت بدتر می‌شه! اونا دست‌بردار نیستن. هنوزم همون آدم‌های خودخواه و خون‌خوار هستن که بودن. آرام باش زیبای من!»

: «زیبای من؟ چقدر آشناست این ترکیب! قاسم کیه؟ اون کیه؟ چرا من می‌تونم صداشو بشنوم ولی اینا نمی‌تونن؟»

- «یادت نیست؟ منم سیمین! عزیزک تو!»

: «قاسم! هی قاسم! بلند شو دیگه! اگه دیر بجنبی دیگه چیزی برا ما نمی‌مونه‌ها! بلند شو زیبای من!

بلند شو دیگه!»

قاسم چشمانش را باز می‌کند و لبخند بزرگی روی لب‌هایش جاری می‌شود. درحالی که به سیمین خیره شده است، می‌گوید: «چشم... چشم عزیزکم! چشم! چیزی از دیشب مونده؟ یه تهمونده‌ای هم باشه کافیه. فقط بتونم باهاش تا بالاشهر برم؛ وگرنه با این بوی گندی که می‌دم نمی‌تونم سوار مترو بشم. پس مجبورم این همه راه رو پیاده برم.»

سیمین پایپ را از داخل یک پلاستیک کهنه و کثیف، از لابه‌لای کلی سیخ و پاکت خالی سیگار پیدا می‌کند و با بسته‌ای که از جیبش درمی‌آورد، به قاسم می‌دهد.

: «تو خودت نمی‌خوای؟»

- «نه، من با سیگار و تریاک یه جور یه خودمو راه می‌برم. راحت باش.»

قاسم از روی نیمکت پارک بلند می‌شود و پتوی سبزی‌شیمی که دیگر به سیاهی می‌زند را روی پرچین‌ها می‌اندازد تا شب‌نم‌های یخ‌زده و رطوبتی که دارد، تا شب که باز می‌گردد خشک شود؛

وگرنه یخ‌زدنش در این هوای سرد تهران حتمی است. سیمین پلاستیک و هرچه دارند را جمع می‌کند و روی نیمکت می‌نشیند. روسری‌اش را از لای پتو پیدا کرده و سرش می‌کند. قاسم که دیگر پایپ را خسته کرده از بس آن را عمیق کشیده، رو به سیمین می‌گوید: «خب عزیزکم... من برم

دیگه.»

بلند می‌شود و بوسه‌ای بر لب‌ها و پیشانی سیمین می‌زند. در حالی که چشمانش را بسته است تا طعم غلیظ لب‌های قاسم را بچشد، لبخند بزرگی روی لب‌هایش خودنمایی می‌کند.

- «برو که امروز فکر کنم بتونی یه چیز خوبی پیدا کنی. بالأخره هرچی نباشه دیشب پنج‌شنبه بوده و شب مهمونی بچه‌پولدارا! پس حتماً می‌تونی کلی قوطی پلاستیکی و فلزی پیدا کنی. اگه شانس هم بیاریم، شاید یکی از اون بچه‌پولدارا توی مستی انگشترش رو انداخته باشه داخل آشغالا. برو که امروز دیگه روز شانس ماست! راستی از صندوق صدقات هم غافل نشی! هرچی دیدی سر راحت همه رو خالی کن. البته اگه بقیه بذارن چیزی به ما برسه.»

هر دوی آن‌ها می‌دانستند که این‌ها فقط چند جمله‌ی امیدوارکننده‌ی توخالی بیشتر نیست و نهایتاً امشب می‌توانند کمی بیشتر از کریم جنس بگیرند.

: «چشم چشم! راستی تو هم حواست به مأمورا باشه. کم کم پیداشون می‌شه و این دفعه اگه ببرنت کمپ، دیگه پولی نداریم که بخوام به اون آشغالا بدم که درت بیارم! پس حواست رو جمع کن و سعی کن بتونی مخ یکی از این زن‌ها رو بزنی و یه کمی پول بگیري ازشون. اگه بهشون بگی که آره شوهرم معتاده و چند تا بچه دارم و... نمی‌دونم؛ از همین چرت‌وپرت‌های همیشگی بگو بهشون.»

- «باشه، چشم.»

از یکدیگر خداحافظی می‌کنند.

کیسه‌ی شیری رنگی که بلندتر از قد خودش است را پر کرده و بر دوش دارد و مثل یک جنازه‌ی متحرک، راه می‌رود. غم سنگینی درونش در حال چرخش است و درد همه‌ی وجود و سلول‌هایش را پر کرده است و هی این جمله را با خود تکرار می‌کند: «فردا دیگه می‌ترکونم. فردا روز شانس منه!» سطل به سطل، خیابان به خیابان، کوچه به کوچه بالا شهر را گشته است و دیگر نایی برای راه رفتن ندارد. چگونه می‌تواند به سیمین بگوید که امروز هم مثل روزهای قبل، فقط می‌توانند به اندازه‌ای که از خماری نمیرند، جنس بگیرند و باید باز هم یک شب دیگر را درون آن پارک لعنتی بگذرانند؟ به‌غیراز چند تکه پیتزا و یک همبرگر نصفه‌ونیمه که از داخل سطل‌ها پیدا کرده، چیزی برای خوردن ندارند. در همین افکار است که به مسجد نزدیک پارک می‌رسد و با خودش می‌گوید کمی کنار همین صندوق صدقات خالی استراحت می‌کند و اصلاً می‌خواهد. بالأخره به‌خاطر سرما هم که شده، بیدار می‌شود. هوا آن قدر سرد است که حتی کلاغ‌ها هم قارقار نمی‌کنند و به‌غیراز ماشین‌ها، عبور کسی را درون خیابان نمی‌بیند. چشمان سبزش را روی هم می‌گذارد و می‌خواهد.

دو روزی می‌شد که خبری از قاسم نبود و سیمین از همان شب اول که نیامده بود، همه‌جا را برای یافتنش گشته بود. حتی پیش کریم هم رفته بود. کریم ساقی بزرگ همان پارک بود. قاسم همیشه به او گفته بود که: «حتی اگه از خماری هم مردی، پیش اون آشغال نرو!»، ولی او آنجا هم رفته و بعد از نگاه‌های هیز و سنگین کریم،

فهمیده بود که چرا قاسم او را از رفتن به آنجا منع می‌کرد. حتی از مأمورها هم خبر گرفته بود، اما هیچ‌کس از قاسم خبر نداشت. سیمین این دو شب را هم از صدقه‌سر سجاد که دوست و هم‌پیلای قاسم بود، سر کرده بود. هیچ‌کس از او خبر نداشت. دستانش را در جیب فرو برده بود و سیگار روی لبش را آن‌قدر عمیق می‌کشید که امان به خاکسترها نمی‌داد تا بریزند. سیگار پشت سیگار، و فقط کوچه‌ها و خیابان‌ها را قدم می‌زد که شاید خبری، نشانی یا هر چیزی از قاسم پیدا کند. خسته و کوفته، بازگشت به پارک و به زور سرما و خماری، مجبور شد که بخوابد روی همان نیمکت همیشگی.

صبح روز بعد، با صدای سجاد بیدار شد. سجاد کنارش نشست و شروع به حرف زدن کردند. درحالی‌که نگرانی می‌خواست چشمانش را پاره کند و بیرون بزند، به سجاد نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. آن روز تمامی نداشت. آن‌قدر راه رفته بود که کف پاهایش می‌سوخت و سوزن‌سوزن می‌شد. حتی دیگر خماری هم برایش مهم نبود. سیگارهایش تمام شده بود. هنوز هم باور نمی‌کرد که قاسم، همان شب اول که نیامد، در کنار صندوق‌صدقات مسجد یخ زده و جان داده و الآن هم حتماً درون یکی از گورهای بی‌نام‌ونشان شهرداری دفن شده است. حتی نمی‌دانست که قبر معشوقش کجاست، و هر بار با خودش می‌گفت: «الان قاسم راحت شده و دیگه درد خماری و گشنگی و خستگی و هیچ‌چیزی برای درد کشیدن نداره؛ چون الان چند متر زیر زمین آروم خوابیده.» تمامی خاطرات و سختی‌هایی که با هم کشیده

بودند را مرور کرد. دیگه چیزی برای تسکین این درد وجود نداشت. حتی اگر صد گرم شیشه را یک‌جا می‌کشید هم برایش فرقی نداشت. قاسم نبود. قاسم مرده بود. یادش آمد قبل از اینکه به‌خاطر اعتیاد او را از دانشکده‌ی پرستاری بیرون بیندازند، استادی داشت که همیشه می‌گفت: «روح انسان‌ها از بین نمی‌ره و هیچ آخرتی وجود نداره، و فقط انسان از یک چیستی به یک چیستی دیگه می‌ره و ممکنه روحش درون هر موجودی، دوباره زندگی کنه. و این چرخه پایانی نداره؛ تا ابد همینه.» آن‌موقع‌ها، به تفکر استاد می‌خندید و او را یک دیوانه‌ی الکلی و سیگاری بیشتر نمی‌دانست؛ اما اکنون امیدوار بود که این‌چنین باشد. قاسم درون جسم یک بچه‌پولدار بیدار شود، یا لاقلاً یک پروانه‌ی ساده و آزاد باشد؛ هر چیزی باشد به‌غیر قاسم. سیمین آن شب فقط قاسم را می‌خواست؛ قاسم خودش، زیبای خودش را. یادش آمد که اعتیاد آن‌ها را به هم رسانده بود و اکنون هم همان اعتیاد لعنتی آن‌ها را جدا کرده بود. از زندگی با قاسم پشیمان نبود؛ همین باعث می‌شد کمی از غمش کاسته شود. به خودش و به دنیا، حتی به خدا هم فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت.

چشم‌ها و پاهایش دیگه توان نداشتند. پس چشم‌های سیاهش را روی هم گذاشت؛ به این امید که او هم دیگه بیدار نشود. سیمین همان شب، به‌خاطر سرمای شدید و ایست قلبی، درجا مرد.

من اینجا چی کار می‌کنم؟ این چیه که داخلش افتادم؟ اسب؟

جی/م

می/م

ژ

ل/ف

؟

د/ال

د



پایانِ دال